(هو الملك)

دیوان خلعتبری

کتاب جنگل

۱۳۳۵

دبیر فکر خرد می سرود و لوح وسرشت
که ازازل بتو درس است این حدیث بهشت
نخست نموده بمطبوع طبع طینت من
تراوش قلم است وخواطرات نیك نوشت

ارزش ۶۰ ریال

جدول ضرب

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠
٢	٤	٦	٨	١٠	١٢	١٤	١٦	١٨	٢٠
٣	٦	٩	١٢	١٥	١٨	٢١	٢٤	٢٧	٣٠
٤	٨	١٢	١٦	٢٠	٢٤	٢٨	٣٢	٣٦	٤٠
٥	١٠	١٥	٢٠	٢٥	٣٠	٣٥	٤٠	٤٥	٥٠
٦	١٢	١٨	٢٤	٣٠	٣٦	٤٢	٤٨	٥٤	٦٠
٧	١٤	٢١	٢٨	٣٥	٤٢	٤٩	٥٦	٦٣	٧٠
٨	١٦	٢٤	٣٢	٤٠	٤٨	٥٦	٦٤	٧٢	٨٠
٩	١٨	٢٧	٣٦	٤٥	٥٤	٦٣	٧٢	٨١	٩٠
١٠	٢٠	٣٠	٤٠	٥٠	٦٠	٧٠	٨٠	٩٠	١٠٠

فيثاغورث حكيم



(شمائل حضرت رسول ص)



تمثال اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاه پهلوی
☆« رضا شاه کبیر »☆



تمثال اعلیحضرت اقدس همایون شاهنشاهی محمدرضاشاه پهلوی



(سرگرد اسدالله خلعت‌بری تنکابنی" مألف ـ صاحب دیوان)

(هو الملك)

کتاب جنگل

برب جهان میبرازد نوشت
که لوح وقلم آفریده سرشت
روان خرد گفت نیکونویس
زاوصاف پرورد گار بهشت

طبع اول فیسنه ٦ - ۱۳۳۵



چاپخانه مظاهری طهران



(اسدالله خلعت‌بری تنکابنی مألف - صاحب دیوان)

بسم الله الرحمن الرحیم

(هو الله تعالی الشانه العزیز الحکیم)

معنی آدم وانسان کامل چیست و کیست

برگزیده مخلوق روشترین موجود آدم واورا بشر نامند واز یك نفس واحد آفریده شده پس اینهمه اختلاف بین نوع بشر از چیست باید تکمیل صفات آدمیت نمود و بوحدت اولیه قائل شد و اختلافات را برطرف کرد ازچه راه ازطریق آگاهی و اطلاع در محیطی که اغراض وامراض نفسانی دراو نباشد باید نفس را تزکیه و تربیت نمود و بمراحل ومقام آدمیت پی برد. مادام که نفس شهوانی درانسان حاکم است آدمیت نیست زیراکه تحت فرمان شهوت است. شهوت را خداوند علی اعلا برای بقاء شجره آدمیت واتصال سلسله بشر در آدم بقواعد واوامر مخصوص مطیع ومحدود قرار داده است. چنانچه آدم ابوالبشر پس از تجاوز از حدود واطاعت از نفس مردود شده است معلوم شد بشر گرفتار نفس واحد خود بوده اگر مطیع نفس شهوانی نبود بخالق نفس اطاعت مینمود تکمیل میشد همچنانکه انبیاء اولوالعزم دارا این صفت وخصایع ومزید بوده و بمعنی آدمیت ومقام ومرتبه اکمال فائض شده اند ووجود خود را سرمشق ملل عالم ورفتار ومشی امم قرارداده و اتصال بامبدع موجودات پیدا کرده نداء الله اله الا اله وحده لاشریك را شنیده اند ودستور روشن واحکام محکم راگرفته اند - مالك نبودن بر نفس صفت بیهوشی ومستی واطاعت ننمودن اوامر الهی غفلت وخواموشی است. اطاعت از نفس بهیمی معنی آدمیت نیست هرکس نفس راعنان گیرد حاکم وامین وفرمانده روی زمین است چرا برای اینکه لباس اشرفیت مخلوق که مقام آدمیت وانسان کامل و بشر اولیه باشد پوشیده ودارا شده باین لحاظ همه او خواهد بود بعد از خالق این فیض در کی موجود است در پیغمبران سلف بوده بی نبودن او دنیا نیست پس در هر زمان وعصر از این زمره مردمان بوده ولو آنکه یکی هم باشد هیچگاه این

شجره اتصالش قطع نشده و نمی‌شود آن نخبه و برگزیده که تمام‌هستی آفرینش برای او آفریده شده است اورا حکیم اسرار مکتوم قادر متعال مربی و حافظ و نگهبا نست پس نفس واحد قدسیه بشر کامل هست نهایت از معلولین بامراض نفسانی پنهان شده است و تا نفوس مخلوق وامم دنیا مطیع نفس‌شهواتی بدون امر هستند مختلف قول و فعلند وعملند واین نوع عقاید سبب فساد بوده تازمانی که بوحدت مراجعه شود خواهد بود وحد بمعنی ذات احدیت است اگر نفس خود را مطیع او امر حق قرار بدهیم کامل و از امراض وفساد واخلاق آلوده ومتصل باصل خود خواهیم شد واقوال معاملات وحیات وممات تمام بسته باین امر است (قدعرف نفس فقدعرف ربك) کدام مملکت ومحیط ومدرسه وطایفه وخانواده میتوانند بشر را تربیت معنوی نموده که از حدود خود تجاوز ننماید علنا وخفیه وحاضر او باطناً احکام وقوانین مذهب را مجری دارند در صورتیکه بنوع یعنی تالی خود اذیت وتعدی وآزاری نرسانند نفس خود ودیگران را محترم شمرده از توده حیوانات صعب و بهائم خارج باشد عقل سالم واعتقاد ومعرفت وزبان صدق وقوه وقدرت فوق العاده لازم است که در برابر تمام اشیاء موجوده برای دفاع ورسیدن بمقصود که خالق یکتاست استقامت بورزد و همجا اورا به بیند که جز او دیگری نیست فریب نفوس نخورد ودائم متذکر و باحضور باشد چنین مردی نادر است وتك واوجا نشین خالق است وخلیفه ومجاز ومحرم اسرار و خازن انعام وقاسم ارزاق ووسیله فیض الهی نسبت بکل مخلوق است هر کرا خود را شناست و لی حق را دیده و آنکه اورا دید بخالق رسید. طفل نوزاد که آشنا نیست ومربی هم برای تربیت نفسانی او کسی نیست زیرا پدر ومادر طفل خود نمیدانند بنا براین هر فردی برائی بدون تکلیف تقلید ومشی جهت خود خوب ویابد اختیار ومسلك وعقیده قرار میدهد ویا از روی رفتار اولیاء خود ویا اقتباس از دیگران واین ندانستن است وآنکه ندانداند غافل است دانستن شناسی نفس خود وارتباط باخالق است حد بلوغ آنوقتی است که آشنا بمربی اولیه خود بوده عقلا وجسما ونفساً نه نفس شهوت بلکه نفس قدسی که کلامش تأثیر خلقت داشته باشد با نفوس گمراه مولد تازه گمراه تربیت میشود و با انفاس مقدسه آدم معنوی ! ؟ .

خلقت زن جلد ثانی خود آدم است باتالی خود باید مثل خود باشد هردو در يك لباس یعنی هردو خود را واحد دانسته ودرعقیده ومذهب یکی باشند وواحد پرست باشند واوامر حق رامجری دارند چنانچه امر آمده است نه فرمان نفس را اینگونه اگر طرفین باشند دانسته اند واطفال خود را هم ارشاد خواهند کرد اکثر مردم دنیا از این موضوع بیبهره و نصیبند اكل وشروب وخورد وخواب وروزگاری طی مینمایند بی آنکه بمقام آدمیت و بشریت پی برده باشند . تمدن سبب نجات اخروی نیست ممکن است اشخاص باشند که آزاری باحدی نرسانند اما فرمان واحکام خداوند را مطیع نباشند اطاعت و عمل شرط است بهترین شیئی ولطیف ترین سخن معرفت وارتباط

بذات است که تمام و آنچه تصور برود در آن موجود است ومتاعی وتجارتی نیکوتر از آن برای مدرکین نیست (سرمـایه هستی دوگیتی همه اوست) برخواص مکشوف و برای عام دستور است اگر انسان درزمره خواص باشد مطیع و فرمانبردار اگر در صف عام باشد احکام را باید تعبداً مجری دارد مطلق العنان کسی نیست وکسی نمیتواند باشد . پس بچه کار مشغول؟ و ازجهة چه آمده ومامور چه میباشیم چه معنی دارد آدم و چه باید بکند . تا تصمیم واراده نداشته باشد نباید اقدامی بکند بیشتر بیاراده وتصمیم امر حیات دارند وصرف اوقات بیهوده داشته متاعی وزادراهی تهیه ننموده وندارند و ناگهان تهی دست سفررا بپایان میرسانند وقتی بهوش میآیند که دیگروقت نیست

(ازهمه هستی همه او دار بس ـ
نیست جزاو هیچ برای توکس ـ دادترا جـان وروان آفرید ـ مرجع مخلوق بحق هست وبس)

(دیده خودبین اگرت هست وجان ـ درك کن ازخود بخدای جهان ـ آنکه سماوات محیط عبد اوست ـ حاکم روح است وروان جهان ـ)

(باش باحق همشه بی تردید ـ کوهمه آفرید وکردپدید ـ هرکه حق راشناخت آدم شد نشوی منکرش زگفت وشنید) .



بسم‌الله الرحمن الرحیم

اول بهاردورگردنده خضرا بکار وآغاز فروردینماه شمسی یکهزارو سیصدو یازده بشمار حساب هزاران بهارومليونهاسال ازعمرگیتی گذشته که بدوآن نامعلوم وفلك کهنــه خرقه‌پوش گردش بساط بوقلمون رادرچنین موقع وایام وفصل وزمان گسترده وچیده وبسطداده که شرح مشروح وتفصیل آن ازحدود مخیلـه و فکرعاقله بشرخارج میباشد عظمت وقدرت‌لایتناهی را نمیتوان بمیزان‌قدرت وپـایان‌نرای در آوردمگرآنکه از بحرقدرت‌حق‌قطرئی اخذشود. ودرآن تعمق وتامل نموده وغورگردد

قطره‌است که الوان‌مطبوعه وریحان معطره رابرنگهای مخصوص‌وطرحهای؛ مختلف پدیدنموده وهمان‌قطره است که انسان‌ازآن تشکیل‌یافته ؛

قطرئی ازبهروفوق‌آسـمان	آمد وهستی پدیدآمد ازآن
بهرهاازقطره هاتشکیل داد	قطره‌هــا بحراست‌ازتقدیرآن

موجودات ذیحیات‌ازبشر و حیوان و نبات همه‌ازقطره‌است .

درقطره ذات خودتعمق آور	زان قطره به بحرهای کل پی آور
ای قطره پاك آدمیت آدم	بشناس زقطـره بدان پی آور

بهــارجزقطرهٔ بیش نیست که ازآسمان ابربارنده ازبخشنده مهربان پخش و بخش میماید .

قطره‌گل وریحان لاله وژاله یاس و نسترن شبوشبه‌پسند سنبل‌ونرگس‌بنفشه وسوسن فواکه‌وحبوب سبزه‌وچمن ودرخت‌کهن و بهرعمان وروم وقلزم واحمر و اقیانوس‌هند واطلس وکبیروساکن ومحیط‌است‌که درآن‌ارض‌وساکنین ازمخلوقات قراروآرام‌گرفته وانجمن نموده‌اند .

بوسیله تابش‌آفتاب ابخره‌ازبخار تبخیرومتصاعد وبقوه بـادمنبسط ومتراکم ومنجمدو باختلاف مواقع وایام برسطح زمین نازل‌معاش مخلوق ودوام و بقاء آنها

حاصل است . مدیر کار آگاه بتدبیر و حکمت یکتائی خود خلایق را اداره و نگهدار و حافظ و برهمه کفیل و حاکم و حاکم بیزوال و پاینده و برقرار است سیارات و افلاك و کواکب غیر از قطرات دیده نیست دیدگان بشر قطره های غلطان است که در آن اشیاء سما و زمین عیانست این قطره لایتناهی است . با نتهای قطره نتوان رسید چنانچه نهایت آسمانها و کرانه آنرا نتوان دید عارفان هوشیار و مردان کار آموز روزگار و غواسان بحر تعقل فضلا و حکما ادبا و شعرا و فصحا و علما فحول متبحر در این قطره تامل نموده و فرو رفته مستغرغند و از ادراکات روحانی متلذذ :

در این قطره هزاران نوح و کشتی — شدند مستغرق خلاق کشتی
نبرده پی به پایان عمر مخلوق — کسی تا آخر این قطره نکشتی
پدید آید از ابرها قطره ها — روا نست زان قطره ها بحرها
گهی قطره بر آسمان که زمین — بهشت است جاری از آن نهرها

انتهای قطره بهشت و بهشت رامنتها نباشد . بهار نمونه و طرح فرض بهشت است بشر و مخلوق را درود سر نوشت یعنی درخت را بیخ است و بنا را پایه و دوره سال را سرمایه بهار زندگانی و ایام شباب جوانی را غنیمت بدار و از آن توشه و زاد و خوشه معاد فراهم آور و در سفینه نوح و کشتی حقیت قدم گذار بسیر و مشاهده هست و معنی منزل اعلا عازم شو ؛

این قطره که وصفش نتوان گفت قلب است — هر آنکه خدا شناخت صاحب قلب است
از خالق کعبه عاجز است گفت و بیان — آئینه حق نمای خلقت قلب است

راکبین این مرکوب و مسافرین این سکینه پر از دفینه اختیاری از خود ندارند جز آنکه تصمیم اتخاذ و اراده قلب باشد و روح و قلب در امر خالق است پس خالق است حاکم و قلب است محکوم او

(مصداق آیه شریفه قل الروح من امر ربی) مخلوق دو قرقه اند . گروهی به هدایت حق بشاه راه مستقیم میباشند و فرقه بواسطه عدم ادراك از طریق دور از اراده حکومت مطلق برعامه و کافه مخلوقات حکم فرماست دیده بصیرت بعضیها بواسطه حکمت الهی گشوده نشده که حقیقت را دیدار و کشف اسرار برانها مکشوف گردد و طریق را بشناسند مانند دو شجره طیبه و غیر طیبه که یکی دارای ثمر و دیگری بی نصیب است بر آن باش تا بشناسی طریق و از بیهودگی و آلودگی برهانی طریق را عود است و بازگشت هر بدوی را انتهائی باید مگر ذات را که منتهائی نیست تفیض باش و در جامه بهار جاوید بیارام و خلعت هستی ابد بپوش و از جام فیاض ازل و باده کوثر می نوش

بهار در برا برار باب بصیرت و صاحبان سیرت و اصحاب خبرت و معرفت می گلگون و انعام همایون و سفره خوان الوان کافه و عامه تمام مخلوق است ؛

کس نتوان زعهد شکر بر آید — گر همه هستی عمر او بسر آید
گر بکنی درك معرفت زعالم الوان — جامه ات از خم برنك ذات بر آید

بهارذات است وذات تباید نبات وذیحیات را بدو ومبدع ومنبع نشوونمارا امداد ،

باز آمد بهار بهره عمر — از بهار است معاش خلق بعمر
خالقا عمر من تو باقی دار — تا به بینم بهار ها در عمر

بهاری جز بهار خالق نیست خالق است که بهار است و دائم وهمیشه بهار را یارو مددکارو مخلوقات ومتاعهای تازه را ببازار عبرت کسیل فرستنده ورهسپار است

ای ز تو هستی همه کشته پدید — تاز پدید است ز تو خلق جدید
کوکب وچرخ وفلك وآسمان — جمله بفرمان تو هست یامجید

هرچه بخواهی و بدانی و به بینی نهان وآشکار اوست بر آن باش تا بشناسی و بدانی بهار بهار گل وریحان وسبزه وگیاه نیست بهار بهار معرفت خلقت است بهار خلقت مخلوق نازگی ندارد قدیم است وشگفتی آثار حاصل ازاو پدیدار از تغییر مدارسیر وتحویل شمس به برج حمل اینهمه لطافت از نهان آشکارو هویدا است شمس جز قطره از نور نیست اول ماخلق اله نوراپش قطره اول نور است وحیات موجودات را مربی معمور وظلمت را هدایت وچراغ را نهایت نور را نهایت نیست مطلقا همه جاذب بر اوست دیده راطاقت دیدار نیست بعد ازمشاهده تمام ذوب وبحالت لمثان وقطره و بخارشده متصاعد میگردد مقام تفیض ونائل شدن بفیض مطلق است اگر تسلیم شدی رسته و سلمو تسلیما تسلیم باش وآسوده زی و از تجلیات برهمها این است طریق اگر مرد راه و رفیق توفیقی بسم اله که اوست مهربان وشفیق و بخشنده ورحیم وکریم وبزرگوار است.

بخشش اوست قطره های جهان — از زمین و سما و آدمیان
هان برآن باش تاکه بشناسی — نیست جز حق بما بهر در جهان

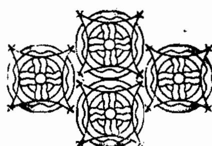
عاشقان این معنا ندیده بآواز ندو نخوانده به پرواز. بلبلان شیدای وادی لطف برا بر گل ذات جل وجلاله راخواهان بازبان رازو نیاز وصوت والحان روز شب نام دوست را گویا جز ذکر تسبیح کلام عنوانی ندارند :

همه تسبیح وذکر حق گویان — فلك خلق و آسمان وجهان
نیست شیئی که نیست در تسبیح — ساعت وروزوشب وماه‌زمان

بهارسال وماه وروز وشب تسبیح کردند وغافله رونده اند . این غافله را بدایت و نهایت معلوم نیست بایدقائل شدو بمفاد کلمه طیبه (لااله الااله) که اول وآخر است وفرستادگان مرسل و مقتدا وخاتم ورسول اکرم محمد مصطفی صل علیه آله و وائمه طاهرین ومهدی قائم وهادی کل روی این عقیده وپایه بهار حقیقت را اسلام و تبریك گفته وازاوراح طیبه ونفوس قدسیه کمك واستمداد طلبیده وتوفیق خواسته تا حدامکان وقت را مصروف براین داشته که نخبه وماحصل ومختصر ازمفصل رادرمجموعه ظریف سفینه نظیف ولطیف مرکب ازجوهر گران بهای معرفت پرازلعل و دورو گوهر که ازقطرات صنع جلوه اوست برسم وظیفه و حسب فریضه آدمیت برشته تحریرو

کتابت برای مبدیان عالم درایت و هموطنان و ابناء زمان آیندگان و صاحبان ذوق و شوق وعاشقان طریق حقیقت ارمغان و تحفه بیادگار روزگار باقی گذارم انشاأله امید است از درگاه پروردگار قادر متعال و توجه سید ابرار وولی خداوندگار که براین مرام فوفق گردم.

یار توفیق از تو میخواهم	کـه نکو آفریده ای آدم
آدم از خلقت احسن است بخـلق	هر که حق را شناخت شد آدم
هردوگیتی بامر رب جهـان	هست از بد وتانهایت آن
بدوراکس ندیده جـز خالق	انتهای همه با وست بدان
نام این گنجیه پـردرو لعل	کشتی عقل است در بحرعمل
ازعمـل سالك بمنزل میرسد	خرمن از بذرامدستی ماحصل



« بسمه تعالی »

بدیعه بهار ولطیفه نهار وصبح ربیع هنگام حمل و پروردین یعنی بهترین اوقات ایام وساعات ازگردش ودوره زمین بدوره شمس وخورشید نزد ارباب بصیرت وخبرت وصاحبان فهم وهوشمندی وحیرت اینموقع است که تمامه وکافه ذی حیات وکل خلایق وموجودات باوجدی وشعف سرازخواب خموشی برداشته وقدبفرح افراشته باچشمان کشوده ولبان خندان سطح گیتی رامزین وهریك باحالیکه طبیعت برای آنها تعبیه نموده درجاهای خود جلوه وشکوه مخصوص بخودرا بنظر نظارآورده بازبان حال یکدیگررا تبریك و استقبال نموده مبارك باد میگویند این قافله که سالیان متمادی همه ساله اینموسم و فصل از مکن غیب بعالم وجود آمده مردگان را حیات انبساط بخشیده جدیداً نوبت دیگر برای تشریفات مخلوق حاضره قدم بمیدان نمایش وآرایش گذارده صنوف مختلفه که شرح مشروح جداگانه آنها تدریجاً مندرج درجه بدرجه ومرتبه بمرتبه بایستی تفصیل داد لازمه آن دقت وعطف توجه است اگرچه بقدری بسیط ومفصل وتنوع آن زیاداست که از عهده هیچ یك از نویسندگان بزرگ کمال تعریف کامل آن تاکنون بر نیامده ونمیآید لیکن آن اندازه که دانسته وفهمیده و برخورده اند مختصر از مفصل نخبه نموده برشته تحریر و تقریر آورده از فضلا وادبا ومتقدمین بیادگار وقت وزمان وروزگار وایام باقی مانده است که مارا دیگر مجال سخنوری ودانش پروری نیست براستی وتصدیق ادراك وبنابر یادو نامبرد آنجمع برانجمن بشر این صبح فیروز عید نوروز را باارواح معارف پژوهان متحداً بالاتفاق سلام وتبریك گفته ومیگوئیم صبح حقیقت برهمگان بمصداق آیه « فروحاً وریحان وجنة نعیم » بخیر باد ـ بر بشر تبریك ازما ها بگفت ـ مژده میباید بهار آمد شکفت ـ ازبهارعمر باید داشت بهره ـ تاهمه وقت چون بهارآئی بگفت ـ حبذا و احسنت آفرین ـ از خداوند برتوبادا همنشین ـ همنشین صبح شوصبح بهار ـ تاروان جاودان بینی یقین ـ *** نسیم سپیده دم بانظافت ولطافت بر شامه عالمیان از حکمت حکیم وصنعت صنیع بیچون دمیده وبرجان جهانیان وزیده ازفرسودگی زمستان بجانب وطرف گلستان وسمت وجهت بوستان طراوت وطهارت رهسپار دفعتاً همه را بیدارجمادات هشیار بحار متلاطم بحداعتدال صحراری سبز اماچون مخمل خوابیده بیدار مراتع رنگین ومرغزاران محل اجلاس مکین غنچه ها بسته وگل رشته برگها نسج وتار وپود کشیده طراح ازل طرح

اوراق بزرك وكوچك بريده بشاخهاى اشجار واطرف اغصان بمراتب چيده وكنگره‌وليه ودندانه برلب‌هريك بنوعى خاص خياط‌قدرت‌اندازه‌داده سايه برهمسايه خود نهاده لباس خضرا پوشيده وشكوفهاى ابيض اصفر واحمر رنكارنك بچنك گرفته وفواكه گوناگون‌راافسروتاج طليعه ورابطه وخبراست بنفشه وياس سر بسجده نمازآورده زنبق ساقى‌شده پياله‌وكيلاس‌حاضرنموده نركس‌وسنبل‌لاله‌وژاله ازپياز خارج وچون‌طلازرد ونقره سفيدمجروح ومجزادهان بخنده‌باز وفضار معطر نموده‌اند درختان ازشكوه برف زمستان بشكوه شكوفه آمده بالوان مختلف وجوهرپات‌متنوعه مانندالماس‌ومرجان‌وياقوت‌لعل‌بدخشان لوئلو وزمردومرواريد غلطان باكمال‌بتخترو‌فخر دست اتحاد عهدالفت وداد بهم‌داده‌بسبب وزيدن نسيم وبادهاى ملايم متحرك ومتموج كاهكاهى برك‌ريزهاى گل برعابرين وصحن‌باغ واطراف واكناف‌نثار نموده مزيدنزهت وموجب‌زينت فوق‌العاده كرديده‌اند‌بساط چمن ازكدكوبى اهريمن ايمن ضميران وشمعدان وشبدر وياسمن‌اطلسى وشببو وشهپسندوديكر‌كلها بمثال‌يونس‌الياس ويوشع ويوسف موازين وقرين وهمعقيده وهمرأى‌وانيس ومونس‌محفل انس يكديكرشده‌اند پوشش بوقلمون وخلعت‌كلكون براندام باغ وبوستا حديقه وكلستان وبرارى‌وكوهستان بلطف مادر كون ومكان موزون وباندازه وفراخور هريك ازاسياء خفف ازنوبريده ردوخته وازمخزن استتار علناً وعيناً آشكار وهويدا ميباشد كروه طيور باهزار دنواز ونغمه وآواز داودى‌زاده برجلوه بساط انبساط بهارشده باپرو بالهاى رنكين واطوارنمكين‌دست وزبان‌حوزه وروضه مجلس نشاط ومجمع‌اجماع‌موسيقى بشررا بسته همه‌را بحيرت وبهت‌وعجب درجايكاه‌ومكان‌خود سكوت‌داده درعاشق‌ومعشوق عارف وعامى‌وعالى ودانى‌را ربوده‌اند تنازى كلها وصوت والحان‌بلبل‌ها روح علماء معرفت كمال‌را باوج سعادت‌اقبال وجمال وجلال‌رسانيده باركاه سليمان حقيقت بارداده‌تمام وحوش حيوانات بهائم ومرغان وحشرات‌الارض ازخورد وبزرك‌عموماً تجديدحيات‌نموده سلسله تناسل‌راقويم ميباشند وتهيه‌لازمه خانه ولانه وكاشانه وزادتوشه ديده‌صفحه كيتى‌را براى عبرت مخلوق ومردمان آتى دنيا وقدرت صانع بارى مسكن خود نموده همكى‌تعبداً مطيع بدون‌اجازه شخصى از حدود مقرره خود نسبت‌بيكديكر ندارند حكومت مطلقه‌را فرمان‌بردار واطاعت‌را فريضه جان دانسته بمحض‌صدور امر براى فداكارى وجان‌بازى‌دردفع‌شر ورفع گرفتارى [illegible] جان وقربانى رايكان خود حاضر وآماده‌ومهيا ومنتظراذن واجازه‌مقدركل ميباشند درچنين‌حال‌وموقعيت احوال خردمند مردمان از بيخودى‌بخود آيند و ازبيهوشى بهوش متوجه سروش ميشوند ودر كارخانه وكاركاه حكمت چنانچه مجازباشند داخل‌شده عضويت خودرا درحلقه خلقت تصديق وانقيادبندكى خداوند قادر متعال‌را كه‌براى‌هرشيئى‌مافوق

تصور طوعاً وکوهاً خلق‌شده‌است درنهایت اشتیاق سبقت استقبال نموده احکامرا بی‌لاو نعم کلا وجزعاً مجری میدارند بمقام اشرفیت ومعنی آدمیت نائل‌مورد فیوضات وعواطف لاریبی‌شده مرم اسرار ملکوتی میکردند بعالمی ماورای عالم موجودسرکارپیدا نموده بوادی‌امین ومحل سلامت رسیده رەزمره روحانیان‌واحبارو مقربان درگاه شده بانزدیکان وقدوسیان‌مصاحب میشوندودیدارلقای مطلق مینمایند ازسیر دیدار واطلاع وکشفیات رموز ماذون ومجاز نیستند دیگران‌را مستحضر دارندمگر برای هدایت بطرف‌نور حقیقت با بیانات کافیه ونصایح و پندیات شافی درخور فهم وادراك بانفراد باجمع صحبت میدارند وچنانچه جمعیت‌دارأی برآن نباشد جزابلاغ مسئولیتی دیگر متوجه نیست عمل هرکس‌را در میزان‌حساب ونامه افعال خوداونگاهداری مینمایند بنابراین مواظب مراقب باید بود که‌حساب خودرا بامحاسب‌کل تصفیه شده داشته باشد وبمعنی(لیطمئن قلبی) رسیده ملك وجود خودرا ازورطه مخافت رهائیده باشد آسوده خاطر وارد دار‌بقاء در حال بودن دردنیاگردیده آسوده زیست‌کند .

ازره معرفت بخالق جان — میتوانی رسی باهل جتان
آشنا شو بذات خلعت‌بر — زیست‌کن‌زیست‌زنده‌جاویدان

اداره نگارش

شماره /۲۸۱۵

تاریخ۳۵/۵/۱۷



وزارت فرهنگ

آقای اسداله خلعت بری تنکابنی

پاسخ نامه شماره /۱۹۸ـ ۳۵/۵/۳طبع ونشرکتبی که منافی‌اخلاق و تربیت ومبانی دین‌مبین اسلام‌و مخالف مصلحت عمومی نباشد برطبق قانون مانعی ندارد .ـ

رئیس اداره‌کل نگارش ـ مهندس ثابتیان. امضاء

بسم‌الله الرحمن الرحیم

آن به که دیگر سخن نگویم | به گویم و باز از تو گویم
گویم ز تو دوست وصف بهتر | بهتر بتو مات هست گویم
ای بهتر و بر تر از خیالات | عقل آمد و گفت آنچه گویم
تقریر و بیان‌و منطق و علم | تحریر صفات کرده گویم
مخلوق همه از تو آمده دوست | از تو بتو هست هر چه گویم
آنها که شدند خلق از بدو | در بدو تو مات مانده گویم
مانند خلایق سماوات | آنها که ندیده ام چگویم
پس ما همه مات ذات هستیم | از مات بذات کشته گویم
جائیکه دگر نمیرسد فکر | فکر مات شده بذات گویم
از موت حیات میدهی تو | آیم بحیات و باز گویم
ای خالق حی و میت مخلوق | حی از تو شده هر آنچه گویم
حی از تو شود چنانچه خواهی | باز آر کلام به بگویم
آن کو که تو خود پسند داری | تصدیق نکو بگو بگویم
ای شاهد علم الغیب و مکتوم | مکشوف تو میکنی که گویم
آنجا که ندا زدی بنادی | سائل شده بر ندا و گویم
ای نادی اول ندا ها | نای همه از تو هست گویم
روزی که ندا زدی بمخلوق | مخلوق نبود باز گویم
خلق شد همه خلق از ندایت | آنجاست یعقین العین گویم
جز آنکه تو خود نمودنی امر | وصف دگران چگونه گویم
یا دائم و باقی بقا یا | باقیم بدار تا که گویم
باقی خلایقت بهشت است | وصف ببهشت رفته گویم

از بهر محمد آفریدی　　او وصف چنین نموده گویم
خلاق بهشت دیگری نیست　　با اهل بهشت از تو گویم
با اهل بهشت نشست خوبست　　بر اهل بهشت بنشته گویم
خلعت بری از تو یافت این لطف
آن به زتو به از این بگویم

من بعد اگر سخن نویسم　　از وصف کمال تو نویسم
وصف تو فزون نموده مخلوق　　من بهتر از آن همه نویسم
بهتر ز همه نوشته خالق　　ز آن لوح بنشتهٔ نویسم
ای برتر از آنکه فکر عالی　　از وصف تو گوید نویسم
خلق ملکوت ملك بالا　　مبهوت تو دیده‌ام نویسم
احکام توحکم خالق استدوست　　امر تو فریضه است نویسم
لطف است نبی بر خلایق　　من بعد نبی علی نویسم
خلعت بری جزو دوستان باش　　از دوست بپرس چون نویسم
هستی همه بهر قائم از ذات
گفتار دیگر چها نویسم

باز میاید بد یعها از تو دوستی　　خرم استصحراودشت‌ازفیص‌دوست
دل ز صاحب معرفت برده بهار　　روح وریحان‌جنب موعود دوست
موسم خرم دلی و شادی است　　وقت تحویل حمل تقدیر دوست
سبزه و گل بوستان دارند صفا　　از نسیم صبح عنبر فام دوست
گفتگوی اند لیب خوش بیان　　هستباگل درچمن ازلون دوست
بلبل و قمری و کبك قهقه زنان　　مرغزاران را صفا دادند دوست

سر ز خاك مرده باز آورد برون | لاله و سنبله وبنفشه یاس دوست
دسته های گل باغصان بسته شد | ارغوان خلعت‌زنوع‌پوشیده‌دوست
غنچه‌ها الوان فزون از حد وصف | لب بخنده باز بگشودند دوست
آبشار و چشمه و باغ و درخت | جلوه‌بر چشم بشر دارند دوست
شامه مرد فهیم از بوی گل | هر نفس مدهوش‌عشق‌تست‌دوست
آهوی مشکین سم نرگس بصر | در چراگاه‌ومراتع آسوده دوست
باد باحالی که خوش آید روان | میوزد دائم بخلق از لطف دوست
بوی عطر نافه مشك ختن | در هوا گردیده میاید ز دوست
نم نم بارش کهی از آسمان | همچو مرواریدسفته بخش‌دوست
طوطیان هر یك بلهنی دلنواز | ذکرو تسبیح تو میدارند دوست
قامت مرغان طنیده مختلف | اطلس ابریشمین ملبوس دوست
دو بدو عاشق و معشوقند طیور | گلستان را جلوه افزایند دوست
دوست میداند نه دشمن اینسخن | که‌همه هستی‌جهان‌ازتست دوست
صنعت احسنت خلاقند خلق | که کند جلوه زتو برچشم دوست
از تو می‌بینم فزون مهر و صفا | برهمه‌مخلوق‌خود بخشنده دوست
رزق خوار خوان الطاف تواند | مرغ‌و ماهی کبك‌وتیهو کافه‌دوست
از ثنائت عاجز ست گفت‌وبیان | زعهده حمدت نیایند جمله دوست
از کرم جاوید جنت کن عطا | بر همه اهل جهان پاینده دوست
مصطفی روح روان جنت است | تا بمهدی آخرین الطاف دوست
بهتر از بهتر توئی ای بی نیاز | بی نیازی از سپاس خلق دوست
وصف‌الطافت ز تعداد است برون | بر تری ازهرچه گویم باز دوست

روح خلعت بر بهشتی کن بهشت　　دائماً رضوان باقی دار دوست

باز میگویم توهستی پادشاه

بر همه‌هر دوجهان‌پاینده‌دوست

نه پایان وصفت بدانا رسد　　سخن از تو بر فکر بینا رسد

بدانجا که عقل بشرمات شد　　شدی رهنما تا بجاها رسد

ندیده بدیده بیاری ز دور　　ز تو هست آنها که برما رسد

بفهم بشر آوری چیزها　　که فکرش از آنجا بجاها رسد

هر آنکس بخواهی رسانی بجا　　بخواهی هر آنکس بجاها رسد

به بینائی آری تو دیدارها　　به بیند ترا هر که آنجا رسد

بجائیکه خود رهنمائی کنی　　بخواهی ملاقات آنجا رسد

ندیده ترا هیچکس بی حجاب　　حجابست جائیکه اعلا رسید

حجاب ازرخ نیکو بردار دوست　　که فکرم به بیند بجاها رسد

بکنه صمات تو عقل عاجز است　　مگر از تو باشد بجاها رسد

زمین آسمان‌عرش‌وکرسی ولوح　　کجا عمل دانا بدانجا رسد

نزول از تو آمد به پیغمبران　　که مخلوق را فهم بالا رسد

بالله اکبر ندا کرد ئی　　زبدوازتو آمد که بر ما رسد

زبعد از ندا وحی آمد بخلق　　بوحم بیاور که جاها رسد

هزاران پیمبر قرون سلف　　گذشتند تا کامل آنجا رسد

مراتب بتدریج دادی بخلق　　بمعراج کی و هم ماها رسد

بمعراج شد رهنما جبرئیل　　از آنجا پیمبر بجاها رسد

رسول آمد آنجاتو خوانديش دوست   دگر فکرها کی بدانجا رسد
نگويم مگر آنچه گفته رسول   بخوانم که عقلم بجاها رسد
علی بود ذات نبی ذات حق   ملائك نخواندی که آنجا رسد
سخن گفتن آنجاست گفت رسول   حکيم سخن کی بدانجا رسد
خدايا ولی هدايت فرست   که از او بما امريکتا رسد
ندانيم جز آنچه فرموده‌ئی   هر آنکس بداند بجاها رسد
زتو هست حکمت ودانش بخلق   بداند هر آنکه بمولا رسد
نبی هست دانا ز بعد از خدا   يقين هرکه دارد بجاها رسد
بجائيکه دعوت نمودی رسول   کجا فکر عالی عرفا رسد
نديده چو داند سماوات را   سماوات بر چشم بينا رسد
به بين آسمان برچه هست استوار   زمين هست تا حکم آقا رسد
چو بيهوده افتاده اند بی خبر   بهشت است هر که ديده بجاها رسد
خبر دار کردم بدين مختصر   مفصل بروح توانا رسد
بهشت ميدهند دراطاعت بدوست   بهشت هر کس بمعنا رسد
چو با ذات شد آشنا ذات تو   مرا کی دگر فکر آنجا رسد
تو را رهنموم بروز ازل   الست و ابدکی بدانجا رسد
فزون گفتگو وحمد شکروسپاس   بحق ميبرازدکه از ما رسد
من و آسمانها زمين هرچه هست   نيايد ز عهده ثناها رسد
قوی دست قدرت نگهدار ماست   مخواه بداز آنها که برمارسد
بمهدی سپرده است گيتی همه   توجه باو هست که بر مارسد
بخلعت بری ايمنی داده دوست   بخواه از خدا تا عطاها رسد

بهشت برین بخش و ایزا رسد
یقین کن که فردوس اعلا رسد

از عالم انسانی بوئی ببرد انسانی
نه پوشش و خوردو خواب هست معنی انسانی
انسان بشو از معنی تا دیده شود انسان
انسان نشود مقبول در عالم حیوانی
باید که قبول افتد آدم بمقام حق
افتاد قبول آدم از معنی انسانی
پس معرفت است معنی باید که بیاموزی
تا آنکه شوی مقبول در مجمع انسانی
انسان نکند کاری کورا نپسند درك
رب است ترا معنا در صنعت انسانی
باحق توچه خواهی گفت جز آنکه بگوئی حق
حق خواند بتو انسان آری تو هم انسانی
فرق است بسی معلوم در بین بشر آدم
آیا بشری آدم یا زمره انسانی
شو زمره انسانها تا آنکه به بینی دوست
حیوان نکند ادراك از عالم ربانی
رب است مربیت تو بیخرد و غافل
تصدیق نما از صدق بر قدرت سبحانی

بر هر چه تصور هست خلاق بود صانع
فـرض است بهر انسان پی بـرد بربـانی
از سك نشود کمتر هر کس که بفهمد خود
سك دید چه انسان ها پی برد به انسانی
انسانیت از خالق آموخته است انسان
انسان نتوان خوانـدن هر غول بیابانـی
پس رو بتمدن رو از بـادیه وحشت
شـاید بـرسد فیضت از پـرتوی انسانی
لطف‌است ترااینگفت کر پی ببری بر خود
از خود برسی آنجا آنجاکه خدا خوانی
آنجاکه‌همه شاهان صف بسته غلام‌هستند
آنجا نبرند هـر کس گویند کـه انسانی
بایدکه شوی انسان از روح و روان جان
جان را بکنی فانی تا بـاز رهی جانی
یعنی‌که نخواهی خود آنجاکه‌خدا خواهد
چون خویش فنا دیدی آنوقت تو انسانی
مفتوح شود ابـواب ابـواب در بخشش
دیـدار کنـی جانـان دیـدار سماواتـی
آن‌ملك نه‌این‌ملك‌است کورابدهندهر کس
هـر کس نتـوان بیند آن ملك بـآسانی
از راه نبـی بـاید طـی کـردن منزلها

منزل نشود طی کـرد بی هادی روحانی
هرجاکه علی هادیست آنجاست طریق‌حق
پس رو بطریق حـق در کسوت انسانـی
امرت ببرند مخلوق حکمت شنوند افلاك
فـردوس شود جـایت در کلبد انسانـی
هرگز نشوی دلتنك از بیش و کم گیتی
دیدار کنی حق را بـا دیده جسمـانی
جسم توشود خوش‌بو چون عطربهشت‌ازبو
افزون رسدت الطاف از حـکمت ربانی
خلعت‌بری این معنابرمردم انسان‌گفت
خالق همه‌را دعوت فرموده تورضوانی

ز گردان و مردان شمشیر زن — امـا نند مخلوق دور ز من
مقرر چنین کرده خلاق خلق — ز بد و جهان ما کنون تیر زن
نیا سوده گلـه بدون شبان — شبان لازم است بعد تیرو سنان
صعب کـوك درنده تیز چنك — کمین‌است‌خوابت بگیردجوان
سپس گوسفندان بدرد همه — چنین‌است دنیاکه‌دیدی که‌همه
الی آنچه‌دیدی‌شنیدی گذشت — تامل بکـن تا بدانی همه
نظیر همانهاکه دیدی وگذشت — مواظب بشو تا که ناید بدشت
اگردشتت ازدست بگیرد عدو — همه شهرهایت گرفت وگذشت
بشهر وجودت مواظب کمـار — که بیهوده افتاده ناید بکار
چو داخل‌منظم بدارد خرد — شود دور از او بد روزگـار
شبان‌رانگهدار وبشناس دوست — که دشمن‌ندردترا جان‌وپوست

عدو را کند دفع پرورد گار بنیروی بازوی مردان دوست
یکی مرد دانای شمشیر زن به از صد هزارخفته اندربدن
مگو دیگرم نیست لازم شبان که‌امن‌است‌صحراوملک‌وجهان
زنان را مسلحه نما همچو مرد که‌با موقع‌مردان فرستند نبرد
جوانه زن و گله گوسفند بیاساید اندر بیابان چو مرد
مثل گفتم‌این گفته‌ازلطف دوست فرامش‌مکن پندنیکوی‌دوست

سپاس خداوند یکتای خلق
که‌خلعتبرازدوستان است‌دوست

چون صحر شیپور میدارد صدا عـازم میدان بشو مرد خدا
کن سلاح رزم دربر همچومرد که حریف دردست دارد درداغ!
لازم‌است‌حاضرکنی توپ وتفنك همچنانکه‌دشمن‌آورده‌است‌جنك
دفع کن دشمن بنیروی جوان تا نباشی در جهان دارای ننك
این‌دفاع‌از بهر هر کس‌لازم‌است حمله آنوقتی‌بکن کوعازم‌است
این نه‌منباب‌عداوت هست‌دوست بلکه‌حکم‌خالق‌است‌وبس‌نکوس
حمله باشمشیر وجان باید نمود ورنه میگردی تو هم مثل‌یهود
از مهندس لازم است پرسیدفن که بیـابانها نافتی در مهن
آنچه ازبهرتلاش جان نکوست قبل وقت آماده‌کن از انجمن
بحر های خود مسلح کن برزم رزم آور پیش نه اوضاع بزم
در سفیه ده قـرار تـو پهـا فوج فوج افواج بحری تحت رزم
سطح دریاها نگهدار از خرد که مبادا دشمن آنجا پی برد
پس مقرر کن بساحل قلعه‌ها که در آن باشد هزاران توپها

قلعه هامحکم نماچون کوه‌سخت پر ز ملزو مات رزق روز ها
روز راحت فکر سختی را نما که نافتی روز بد اندر بلا
شهر های خود منظم کن همه از قشون‌و ساخلوو حاضر سلاح
در ذخیره جا بده بهر قشون از تمامی اسلحه مرد فنون
در زمان صلح تو اینگونه باش کر نباشی دیگران هستند چون
مدرسه تأسیس کن بهر نظام که شود تحصیل علم در او تمام
مرد مان مملکت تکمیل کن تربیت تا جمله آیند در رزام
این جهاد است امر حق آمدبتو جاهلان گفتند بمن چه و بتو
وقت لازم مردمیدان باش دوست که قشون اجنبی نایـد بتو
کر تو داری‌قدرت‌افزونترزدوست زور خود آنجانبر که او نکوست
هر که ازاهل جهان خواهان‌تست تو بخواه او را که آنهم مثل تست
کر ضعیف آید ترا کوید پناه کر حمایت زو نداری هست کناه
با قوی پنجه بکو از روی عقل که مکن ظلم تعدی با سپاه
در جهان باید بماند امنیت بهر هر ملت و کیش‌از هرجهت
کر ستم‌کردی کسی‌از آن‌میان باید او را داد تنبیهات سخت
عقل میابد بدارد کارها قوه مجریه در بار ها
با همه کن دوستی چون دوستان بالسویه با ملل دربارها
در تمدن کوش از روی خرد تا همیشه خالقت دارد مدد
این ز فرط آدمیت گفتمت پی ببر تا نیك باشی در ابد
علم و دانش فضل‌حکمت‌رابدان تا بماند احترامت در جهان
هر کراعلم است‌عمل همراه‌اوست کاهلی را دورکن جاوید مان
از قوانین است نظم مملکت ملك داری نیست کاری بیجهت

اتکاء مملکت بر ملت است　تکیه دولت و ملت مملکت
اولین تکیه بخلاق است دوست　که همه هستی همه در امراوست
اوترا اینگونه فرموده است باش　حکم حق حاضر بکن هر جانکوست
پس خدا ناظر بدان درهر کجا　که نترسی ازکسی غیر از خدا
با رضای حق رضا شو روز رزم　فتح از او میشود در کارها
منتظر شو تا بیاید مستقیم　که دوای دردها را هست حلیم
چون بیاید دست حق بیرون زغیب　اهل گیتی جمله خواهند شد سلیم
حالیا ما زاست دستور و بیان　آنچنانچه داد و رفت صاحب زمان
بر رسولها هاشمی ختم است کار　که نبی است برهمه خلق جهان
میرسد از او زغیب مارا کمك　که نخوردیم از ملل ها ما کتك
دیگران کردند کتك کاری بهم　که نکردند حکم خالق را محك
مختصر جنجال و غوغا شد بپا　تا کنی تو معرفت یکتا خدا
اینهمه تدبیرهای اوست دوست　کل شئی خلق در امر خدا
دل قوی باید که یار ما قویست　پس دگر این گفتگوها بهر چیست
گفتم این رأی خرد بردیگران　که بدانند حکم گیتی دست کیست
حکم از یکتا خدای قادرست　مجری احکام حق ذات ولیست
بر علی و مصطفی آل رسول　متکی شو متقی آسوده دوست
لوح و فکر من نگهداری از اوست　که توانست حق کتابت داشت دوست
بار الها دائم و باقی بدار　نصرتم ده در پناه خویش دوست
من نکو گفتم بتو پند این چنین　آشکار است قدرت خالق به بین
غیر این نبود یقین کن دوست باش　اعتصام باید گرفت حبل المتین

بر ولی ذوالفقار است ختم‌کار میرسد از غیب ما را یار یار

گفتگو را بست‌وگفت‌خلعتبری

از علی سر مشق گیردروزگار

چنان مسلك آموز در روزگار که بهتر بخواند ترا کرد کار

کرت دیگران گفته اند بهتری پسند خدا گر نباشد چکار

تو آنکن که حق ازتوراضی شود امور دوگیتی ز آن به شود

دهد اجرت افزون خدا درجهان بآخر پسند باشی و به شود

به بهتر روان را توجه بیار که از بهتران میرسد فیض یار

اگر بر تری یافتی از خرد بـده دیگـران رهنمائی کـار

نخواهند کسی عیب دیگرکسان اگر دارد از آدمیت نشان

بر آن باش تا خود منزه کنی منزه نکـردی ز عیب عیان

مکو آنچه آید بنا که زبان باند یشه و صدق آور بیان

نه هر نام و شئی نکوهست‌بگفت سبب گفت‌و شئی کشته جنك‌جهان

تامل بسی لازم از بزرك به نیروی عقل میشود دفع گرك

طمع هرکه دارد بمال دیگر مواظب بر او باش و بر او نگر

که چون گرك‌درگوسفند است‌او قوانین بر او باید اجری دیگر

تخلف بحد دیگرها مکن که بد نایدت از دیگر مردمان

مجازات آن‌کن که آشوب کرد جهت شدکه آشوب شد همچنان

هرآنکس شناسد خدا از یقین نیازارد مخلوق روی زمین

ندارد بکار کسی کار او چنان آدمی دان مسلمان متین

نظامات و احکام و امر حدود دیگر بهر او نیست لازم نمود

همه مردمان کن چنین تربیت — که ایمن شود مملکت بیجنود
جنود از برای تجاوز نکوست — هر آنکه تجاوز نکرد برد سود

تجاوز نکرد پیشه خلعت بری
دفاع کرده درموقع آنهم نکوست

ای مبدء انوار سماوات و زمین — ازلطف توشدخلق سماواهل زمین
ایجاد فلك نشد مگراز ره دوست — تا سجده اقرار بیارند بیقین
فیاض ازل فضیلت داد بخلق — اشرف بتمام مرسلان و مخلوق
قائم بتو داد آسمان گردان — گردیدن افلاك و مدارات زمان
کوثر زبرای فیض جودت آورد — طوبی بجنان بذات پاکت بسجود
تسبیح کنان خلق شدند عالم قدس — اوصاف و درود کامل از آنها پرس
از عهده نیایند برون خلق سما — مخلوق زمین بشرح و توصیف وثنا
خلاق غنی بینیاز از همه اوست — امر کرده بمخلوق کنند ذکر تو دوست
بلبل بر کل گفت سخن زعشق تو یار — طوطی بجواب نغمه زد گل از یار
قمری به بیان حال در شاخ درخت — پرباز کنان وجد نمود آمد وقت
وقت فصل بهار وموسم شادی شد — صحرا وچمن وباغ گل کاری شد
بستان و گلستان ودرختان همه رنك — کوئی چو بساط آسمان دارند جنك
هر رنك بنام خود بیان کرده صفات — فکر بشر و لطف کمال آمده مات
باوصف چنین حال کجا مدح وصفا — از عهده جمله خلق آید بد عا
عاجز همه خلق کشته مبهوت شدند — نا دیده بهشت ز عشق مخمور شدند
مخمور نشسته خلق برسطح زمین — مخمور نمیکند درك زمکتوم مکین
آنجا که تو مبهوت شدی حد تو اوست — ازحد مگذر که هر کجا حاضر اوست

پیداست محیط مرغزاران ساری انواع طیور نغمه گوی باری
ازوجد زدل بجان جانان گویند ای برتراز آنکه و صفهایت گویند
گویند چنانچه شدندا میگوئیم جزذکرتووصف‌دیگران‌چون گوئیم
اینست بیان واقع ای مرد خرد بیدار علی باش که خوابت نبرد
بیدار اگر شدی دیدی دوست بیدار نشد کسی‌مگر از ره دوست
توخفته گمان کنی که‌بیدارست‌جان بیدار اگر شوی نمانی بجهان
پس‌خفته همه خلق‌بگردش‌هستند باخفته بکوکه رستگان ها هستند
از چرخ بلند عالم و بالا پرس وز کوکب شمس وقمر اعلاپرس
دائم بقرار ذات اقرار کنند شایدکه یکی ز خلق بیدار کنند
نا خفته همیشه‌ذکر حق‌میدارند تسبیح و ثناء و حمدبجامیآرند
محتاج تو نیست آنکه‌جانت‌داده‌است محتاج باو توئی‌روانت داده است
از جان وروان بیادمی آگاه شو وز ظلمت جهل برون برو دانا شو
دانای صفات خالق خلق بشو وز آنکه جهان بناء نهاد آگاه‌شو
ابر آمد آسمان دیگر نیست پدید آیانشد آثار صنیع برتو جدید
هرلحظه هزارها هزاران الطاف موجود شود ز امر حق‌در اطراف
اینهاهمه آثارو دلیل‌است‌وشهود تا آنکه تو پی‌بری بذات محمود
بر خاتم انبیاء محمد صلوات بفرست درودوحمدوشکرش بکرات
تکرارزیاد شد ز ما گفت و بیان شاید که بمفهوم تو آید سبحان
ازپر تو لطف‌احمداست‌کردش ابر از جود وجود اوست اثمار برر
رزق همه‌دست‌قاسم‌الارزاق است ازفضل‌علیست که‌برشجراوراق است
پس دفتر عشق کی تمامی دارد اذعان بنما که عذر ما جا دارد
بی امر ولی حق نیاید بیرون برگی‌زدرخت خشك وترازبن‌جان

لار طب ولا یا بس مجموع کلام | آمد ز نبی و حق برای تو تمام
اوراق کتاب احمداست امرحکیم | برحکم‌حکیم لازم است عقل‌سلیم
از حکمت اوست‌صنعت اعضایت | روزوشب وخورد گردش‌واوضایت
این‌خود بتودرس‌حکمت‌است‌ازره‌لطف | آن‌خوش که‌سخن‌فهمدوسنجیدوبسفت
درخواب‌سخن‌مزن که‌مفهومت‌نیست | بیدار دلست هر که بیدار علی‌است
برعالم آدمیت است گفت وبیان | یك گفته بس‌است بمرد حق‌تاپایان
معنی کلام بعد احمد به علی | باقی ز علیست ذات یکتای ولی

خلعت بری گفت خود بپایان برسان
براهل‌یقین درك سخن هست آسان

ز بدو داده تعلیم رب مجید | به تعلیم و مکتب و گفت وشنید
درس‌ابجدخواندست برکودکان | ابجد است این گفتگوباید شنید
جزحقیقت هر چه داری دور ریز | بیناز است خالق از گفت وزیر
چون اراده کرد از روز ازل | گفت امر اوست بر لوح ضمیر
پس رسولان‌را ترسل‌داد دوست | گفت‌دستورهرچه‌هست‌ازلطف‌اوست
من نه هادی و رسول و مرسلم | بل‌همه‌هادی خلایق کافه اوست
برنبی تصدیق دارم حرف راست | کج مشو تاکج‌نه‌بینی گفت‌راست
راستان بینند لقاء دوست را | ازکجان پنهان بودمهدی کجاست
اوست حی تحت امر کردگار | باب ذاتش جمله خلق روزگار
تو اگر بینا نباشی از تو نیست | امر امر خالق است و حکم یار
من همی بینم‌همه هستی زاوست | صد هزاران بار دیدم باز دوست
بار ها دیدم همیشه دوست را | در لباس‌معرفت با اذن دوست

آشنا هستم باو از راستی　　راست باید شد اگر حق‌خواستی
دعوتت کرده تو خود دانی و حق　　غیرحق بیهوده است گرخواستی
ساربان داند طریق کاروان　　از علی باید بتو آید نشان
عاقلان بر سیر دیگر میروند　　تومرو زان ره‌که رفتند جاهلان
کار را مشکل مکن با گفتگو　　مشکل آسانست برما لطف هو

پس طریق راستان آموز باش
همچو خلعت بر بخواطر دار او

تاریخ‌وحساب‌وهندسه وجبر ومقال　　درس است برای مبتدی و اطفال
جغرافی و هیئت وسیاسی وحقوق　　این نیز ضمیمه داراز بهر کمال
پنج قطعه‌مصور آمد اوضاع زمین　　ابحا و جبال وبر مخلوق مکین
یك قطعه بنام آسیا آمده جمع　　جمعیت آن فزون بجاآمده جمع
چین است بزرك‌این‌چنین داره‌قرار　　ایران و عرب وهند وژاپون ابرار
ترکیه و قفقاز و افغان بلوچ　　منبعد سیام وهندوچین چون‌افواج
عثمانیه و روسیه این نقشه تمام　　اینجاست جماعت زیاد از اسلام
از شرق برو بغرب اروپا بنگر　　ترکیب شده بشر بهم چون پیکر
روسیه‌وانگلیس و آلمان وفرانس　　اسپانی پرتقال و بلژیك و لهانس
البانی و ایطالی و بلغار و سوئد　　اطریش وهلند وهنکری فنلاند
چکواسلوونروژوسویس‌ودانمارك　　یونانی واستونی و صرب لیتوانك
اینها همه پیروان عیسی هستند　　یکشنبه بجانب کلیسا هستند
زین قطعه برو بجانب افریقا　　مصر و حبشه و الجزائر و صحرا

صومال وطرابلس مراکش وکنکو لیبریا وترانسوال ربود وازررانکو
باقی دیگر تصرف اهل اروپ یك یك همه شرح دادنش نبود خوب
اسلام ومسیح مذهب آنها دارند یك عده هنوز رو بصحرا دارند
وز سطح زمین برو بدریا کبیر یك قطعه دیگر سراق در آنجا کیر
گویند باسم استرالی آنرا چون شکل جزیره است تمام آنجا
کشتی بنشین سیر نما اقیانوس از خط سفائیکه دارند فانوس
معلوم شود ارض جدید از دنیا آن قطعه زمین است بنام امریکا
برزیل وکلمبی مکزیك و نزوئلا ارژانتین و شیلی دیگر کانادا
جمعی همه متحد و یکی پاناما بر مرد خرد سخن تمام است دانا
این ها بشرند زنسل آدم همگان منباب مکان رفته باقصی جهان
از گفت و بیان رسوم و آداب سلام دارند بسا فرق ملل ها بکلام
چندی بهجوم یکدیگر پردازند قانون و تعهدات بر اندازند
آرند بمیان حرف باطل با زور تاریك شود وضع زمان از ناجور
از شیخ کبیر و پیر و برنا وصغیر معدوم شوند ز جور بیداد کبیر
بین المللی جنك گذشت دیدی آن این فکر بزرك عاقلان بوده چنان
جهل است چنانچه دیده انکار کنی یك بار دیگر خیال آن کار کنی
پس نیست مگر زغفلت است ایهوشیار برخفته سخی چه میزنی ای بیدار
بیدار اگر مرده شود جا دارد فریاد کنان نعره بجانها دارد
شاید که بهوش آورد مرده گور کین نیست بناء زندگان مأمور
باید که خدا شناس گردند همه خلق تابد نکند بجان یکدیگر وخلق
جز رأفت و مهربانی لطف و صفا احکام نیامده است ز خالق بر ما
ای خلق زمین جهان و هستی زخداست هر کس نکند درك یقین ناییناست

کفر است که باید برود ازدنیا چون کفر رود جمع جهان خانه ما
روز یکه مرا درس ادب داد خدا بیدار شدم چو خفته بینم همه را
از حیث تمدنست اروپا عالی آمریك سپس و آسیا در تالی
خلعتبری مخلوق زمین ازتوشناخت و زتودوجهان وهردو گیتی پرداخت

یا رب بفرست ولی مهدی زمان
تا آسوده شوندز اختلاف اهل جهان

یکی در بیابان بمعدن رسید بکاوید در آن درر شد پدید
متاع را بشهر آورد از بهر سود حسدبردسود اگرچون دربدیدیك
بدو گفت این شیشه ها بهرچیست بقیمت چو ارزد متاع خوب نیست
جوابش چنین داد صاحب هنر خردمند شناسند درست شیشه نیست
ز دریا بیارند صدفها بشهر میانش پر از درو لعل و گوهر
اگر تونباشی خریدار دوست خریدار بهتر بیابم ز دوست
که جوهر ز شیشه دهد فرق نیك متاع را بهاء آورد آنچه اوست
سخن چون در سفته دارد بیان سفینه پر از گوهر است کاروان
زبان هنر مند مفتاح کنج جواهر شناسان شناسند آن
بآمریك و پاریس و لندن ببر که فرق میدهند بین هر نوع گوهر
زراعت نکو تجارت به است کشاورز و بذر لازم و داد کر
عتیقه شناسان شناسند عتیق برد شیشه الماس دانا رفیق
شناسا نگردد مگر آشنا شناسا دهد فرق لعل از عقیق
من این کشت را برزگر بوده ام پیا پی ز بد و جهان بوده ام
ز دوران و چرخ فلك یافتم نه از کس خریده نه بر بوده ام

شناسم اندازه و قدر دوست — خریدار یوسف متاع نزد اوست
اگر یوسفت هست دیگر کنج چیست — برابر بیوسف دیگر سودنیست
بیوسف نشد قیمت آرد خرد — مگر آنکه یوسف خردها برد
متاع یوسف است تاجر آگاه نیست — شناساش باید بر او پی برد
بمهدی درود سلام از جهان — که امن است بذاتش قرار زمان
قبائیست اندازهٔ قد دوست — که دست ازل داده اندازه آن
برادر برادر شناسد بقدر — بیان و بنان و متاع جهان
بفردوس روح و روانت ببر — که یوسف از آن خانه آمدبدر
بهشتی بشو تا شناسی متاع — بهشت خلعت است خودبآنجا ببر
بخلد برین جای خلعت بریست — بهشت میرودهر که از بد بریست

بجو هر شناسان شناسا بشو
ولی از خدا ذات پاکش بریست

بفوق همه شیئی حکم خدا ست — فلك صنعت کوچك ازحق بناست
بچرخ وفلك عبرت آورده اند — خلایق تماماً که از قبل ماست
همه رزق از خوان او خورده اند — نه از سفره این و آن برده اند
از آنست انعام روی زمین — که مخلوق تا حالیا بوده اند
یکی بیش و آن دیگری کم از آن — چنین کرده تقدیر رب جهان
مبادا بگوئی که ماراست خوان — زمین سفره عام خلق است بدان
بخور شکر افزون بکن بیشمار — که دندان بجان آفریده است یار
حکیم که دندان کرك آفرید — دهد رزق او را همه روز یار
اگر شیر وببرو پلنك است بدشت — مترس ز آنکه آمد ترا درگذشت

بترس ز آنکه تقسیم آنست کند — نه از تیز دندان و حوشان دشت
خدای جهان ترس دارد زیاد — که هر دو جهان رابنا او نهاد
اگر او بخواهد نماند پلنك — گذشته بماهها فراموش کشت
نه مخلوق و آثار و شیئی بیاد — مصیبت که بگذشت عبرت نگشت
زآسیب وچرخ فلك ترس دوست — که خالق جهان از برای تو گشت
خدا را شناسا بشو ز آشنا — که بر چرخ گردان شوی راهنما
نترسی دیگر جز خداوند خلق — بجاوید باشی زحق در رفا
بحق آشناشو مترس از کسی — اگر حق نباشد نداری کسی
کس بیك یار یکتا خداست — رحیم است و بخشنده بر هر کسی
اگر کس شوی کس نترسد ز دوست — نه بینی فلك تحت فرمان اوست
پناهی نباشد پناهش برو — که هستی همه ایمن از امر اوست
دراین بادیه صرف جان لازم است — خوش آنجان که بر اصل خود جازم است

برو رو بفردوس دار بقاء
زراهی که خلعتبری عازم است

دوره مغول

گشت زمانی همه ایران چنان — مردم آن دور ز ملك امان
پیشه آنها همه نا راستی — حرف حقیقت نه کسی خواستی
کسب و هنر رفت همگی ازمیان — جز بدی دیگر نبدی هیچ ز آن
مردو زن و خوردو کبیر و غنی — ظلم و ستم رفت بشیخ و فتی
خود بخود اوضاع همگی شد دروغ — دور شد از آن همه نور فروغ

هر که گذر کرد ازاین مملکت / کشت پشیمان زایاب و گدشت
آنچه ورا بود ربودند بزور / مردمی دیگر نبدی غیر زور
سیط بد ظلم جهان را گرفت / پای بشر دور زاینجا گرفت
قافله هر کز زایران نرفت / اهل خرد پاك از آنها برفت
غیره بر آنها همه می‌تاختند / اهر یمنی پیشه خود ساختند
جمله بغارت گری یك دیگر / فخر نمودی همه بر هم دیگر
طایفه بر طایفه ها تاختی / مزرعه و کشت بر انداختی
روز شبان گشت بایران سیاه / گله پر از گرك و شبان بی سپاه
چون بد و بیخود بهمه جا گرفت / دشمن خونخوار بدان راه گرفت
قحط و غلا آمد و جانها بسوخت / دست قضا هستی آنها بروفت
از همه سمت لشگر دشمن رسید / باهل وطن درد ومحن ها رسید
دست به یغما و جفا داشتند / بد ببد و فعل وعمل کاشتند
دشمن خارج همه جا جا گرفت / بر همه ملك سلطه اوجا گرفت
رحل اقامت چوبنا کرد عدد / خلق پریشان شدند از آن گرو
کار بدینجا چو رسید از خدا / رحم و تفضل ز او شد بما
هر که براو عقل بدی اندکی / انجمن آورده به بیچارگی
قدرت دیگر نبدی جز خدا / چاره ندیدند بغیر از رجا
لطف خدا نوبت دیگر رسید / دست عدو از همه جاها برید
بهر دفاع بیش و کمی تاختند / دشمن دیرینه بر انداختند
باز گرفتند ره عقل نکو / جمع شدند بهر صلاح چاره جو
شاه نمودند یکی برهمه / تا شوند از بد همه بیواهمه
گله گرفت نوبت دیگر قرار / تانکند گرك از آنها شکار

عقل بجان پادشه راستی است | صدق چو بگذشت همگی کاستی است
رو بعمل کوش ز راه خرد | تا که ز ملك تو بدیها برد
گفتمت این یاد بماند بجان | دور ز بد باش بشو جا ودان
جان برادر بجان راستی | هر که کند پیشه خدا راستی
آنکه دیگر چون تو و تو آن دیگر | حکم یك است بر همه از دادگر
هر که تخلف کند از ما بهم | میرسد از عدل خداوند ستم
پس مرو از راه خلاف و دروغ | گر بتو جانست و چراغ و فروغ
بد مکن ایدوست بخلق جهان | بد بندان میرسد از آسمان
هرچه کنی آن بتو آید عمل | بذر نکو کار بکشت عمل
پس همه آن کن که خدا گفته است | ذات نکو نیك تراخوانده است
رأی صفی بود ز لطف علی | که آمد ایران و ترا شد نجی
باز مده دوست زدست ایرفیق | تا شودت دائم و قائم شفیق
باز ترا داد در این عصر یار | از بد و بیهوده کیت رستکار
آنکه بتاریخ شده آشنا | گفت مرا داند و او ضاع کار

پند نکو گفتهٔ خلعت براست
علم وعمل بهر وطن بهتراست

برگزیده شهنشه ایران | مفتخر بر تو تخت وتاج وکیان
از خدا بخش بار گاه بشاه | باز گردیده دوره عمران
مملکت باز نو جوان گردید | چون دگر باره دید نوشیروان
اهل ایران باتفاق تمام | تحت امر و اطاعت و فرمان

اثر همت شه ایران را سر فرازیده است بر عالمیان
کوشش وسعی و جهدشاهنشاه ملك ایران نموده چون رضوان
مردکان زنده باز کردیدند شاد مانند ز شه بروح روان
شاه رامژده از گذشته بد هر بخش فردوس از خدای جهان
گاه گاهی زمانه پرورده است خسرو و اردشیر و نادر هان
اسلحه بود عصر هـا شمشیر مرد و بازو و نیزه و میدان
بیستم عصر از تمام قرون بر تر است پهلوی‌ازآن شاهان
با مسلسل بر آسمان باید رفت جنگید بر آسمان پیمان
مملکت داشتن چنین موقع نیست آسان بگفتگو و بیان
حکمت خالق است‌بر مخلوق که توا نسته شه حر است آن
قدرت و رأی وعقل شاهنشاه باز کرده‌اند جای خود عدوان
در چنین عصر فرخ هست قرین گفتگوی تجـارت دوران
مملکت آسیاست در کردش پادشه نقطهٔ است محور آن
کشور و رأیت وسپاه وقشون تحت فرمان مرکز است گردان
در قوانین‌و هیئت و ـورای رأی شاه افضل است بر همکان
مرکزیت گرفت ملکت کی از جهاد قشون و شاه جوان
راحت‌روز و شب بدور افکند شاه تا امنیت گرفت ایران
یاد نارد چنو زمانه بیـاد پادشاه دقیق و عزم گران
آتیـه در نظر چنان دارد که تزلزل نگیرد این ارکان
پایهٔ استوار داده قرار که بماند بقرنها پایان
حکم و دستور و هیئت دولت نیست بی امرشاه و مجلسیان
عدل شاهنشه است اینمعنی که همه کارهاست در جریان

شاه منباب سر پرستی خلق　　شهرها میرود کمر بمیان
این چنین شاه نادر آمده‌است　　که رسد بر امود جزو و نهان
فضل لطف خدای بخشنده‌است　　رستخیزی کنند همه ایران
شاه عباس پادشاه کبیر　　در بزرگی قرین شه است بآن
قاعد و تاجی و شجاع وسلیم　　راد مرد سپاه و لشکریان
برزکاران همه دعا گویند　　شهرها امن و جاده‌هاست امان
هموطن ها همه بفکر جدید　　کارگاه صنایع را خواهان
راه آهن چه برق می‌آید　　بگذرد از سراسر ها مان
مدرسه از برای فنیات　　گشت مفتوح بسعی شاه‌چندان
بهر تحصیل علمهای اروپ　　شه ولیعهد روانه داشت بدان
همچنین سالهاست بهر فنون　　از جوانان روند کمك ازجان
بار الهی همیشه پاینده　　باد ایران بمردم ایران
من و ایران و خلق آینده　　از خداوند دوام آن‌خواهان
نام شه پهلوی رضاشاه است　　هست ایران همه زشه شادان
مشفق جمع پهلو یست رفیق　　پهلویست که پهلویست زمان
سال شمسی واول مهر است　　سیصد یکهزار و بیست از آن
محض تشویق دیگران گفتم　　نتوان وصف شه نمود آسان
آنچه از گفته کرده‌ام تقصیر　　غمض عین است ز عارفان زبان
مرد انصاف هر که هست گوید　　جاودان باد پهلوی بجهان

گر بگویند دروغ خلعت‌بر
راست نا گفتن است گفته‌عیان

از عدل زمین و آسمان گردانست — روز و شب وقت و ساعت دورانست
بشمار تو سالها را همه روز — در وقت حمل حساب آن یکسانست
گر نیست قواعد وعدالت بمیان — آن مملکت و ملك وطن ویرانست
پس لازمهٔ تمام قانون و امور — عدل است و قرار بعد از آن جریانست
آنجا که گرفته میشود باج و خراج — آن اجرت و مزد برای حفظ آنست
وقتی که عدالت از مزاجی برود — رنك و رخ آن خراب تن نالانست
چیری که ترا مزاج آرد بخلاف — آنچیز برای تو مضر جانست
جانیکه سلامت است بمیزان برود — بر جان سلامت عقل و عدل فرمانست
اشیاء ومتاع بغیر میزان نخرند — میزان وحساب شیئی بعدل پیمانست
در مملکتی که عدل حاکم باشد — آسوده همیشه ملك آبادانست
خلعت بری این نکته نه هر کس داند — جز آنکه بعقل و جان ز حق جویانست

بر هموطنان پند و نصیحت بسپر
عدل است که راحت بشر در آنست

تربیت و تعلیمات نظامی لازم افراد مملکت است

نظام وطن استوار است به نی — تنت راست وادار مانند نی
نظر دار جان و روان را به پیش — توجه نما هوش دل را به نی
سخن هرچه گویم همه گوش دار — بغیر از خداوند فراموش دار
بزن تکیه بر نیزه را ستی — که این گفته است داروی نوشدار
سلامت بفرمان ایزد بود — بحمد و سپاسش راحت بود
منظم نما از صداقت بیان — مگو آنچه بیهوده عادت بود

منزه نما شتشو ده بدن ... بپاکیزگی گوش دار آمدن

بتقوی لباست همو پاك دار ... که این است معنی مرد مدن

به‌بیهوده گفتن مگردان زبان ... وطن‌را تو هستی بجان پاسبان

اگر خانه آباد باشد نکوست ... بویرانه منزل نگیرد روان

مده وقت ایام و عمرت هدر ... که فرسودگی آورد بس کدر

همه جهد کن علم آموز و فن ... که جانت بمیدان نگردد هدر

امانت نگهدار و پاکیزه باش ... ز بد مردم بیخرد دور باش

بشو هادی دیگران در نبرد ... بسعی وعمل کوش وجهدوتلاش

مده نیزهٔ راستی را ز دست ... مگر چرخ گردان‌بگیرد زدست

ترا تاروان هست وجان دربدن ... بکن‌حکم خلاق مجری بدست

حسابت منزه نگهدار خود ... که مردحساب آخرازپیش برد

هرآنمرد که گفتش یکی‌شدبدان ... ز میدان رزم‌کوی مردی ببرد

رشادت بعقل‌است و شمشیرتیز ... صف شیر مردان ببرد بصیر

بعقل و خرد کار کن درجهان ... ز بدو جوانی چو مردان پیر

صفاده روان را بذکر خدا ... که از هردو گیتی بگردی رها

رها شو ز بند علائق همه ... بمان جاودان زنده در دورها

بصحرا وکوه و بیابان ودشت ... سیاحت‌ترالازم‌است‌رفت‌وگشت

که با چشم بینی بسی چیزها ... که وقت ضرورت‌بدانی گذشت

پی راحت خویش هرگز مگیر ... ز مردان روشن روان یاد گیر

که چون‌بوده اندر مصاف‌ونبرد ... ز افعال آنها تو حکمت پذیر

رفیق نکو راستی هست وبس ... مگو راز اسرار خود را بکس

سخن‌گر بیاید برون از دهان ... نگهدار نبود بر آن هیچ کس

اگر دیدئی سری از مردمان	بآن سر میاور زبان را میان
مواظب همه باش حفظ بدن	که سالم تواند بمیدان شدن
بعادت مده جان و روح روان	هر آنچت ضرر آورد بر بدن
بجنك سادگی طبیعت نکوست	نه آلودگیهای بیهوده دوست
از آنها ترا درد افزون شود	تصور مکن راحتی‌ها دراوست
خورش‌رابااندازه‌خوردن‌نکوست	زیادی‌همه درد وعلت دراوست
بوقت معین غـذا را بخور	چه‌بی‌موعدافتد نه‌خوب و نکوست
بیاندیش از سرد وگرم جهان	بمیزان بیاور دل و روح وجان
بیاموز و آور عمل فعل و نیك	که فعل نکو داردت جاو دان
بجز حـق نیاور بدل واهمه	که او عهد بسته بدلها همه
هر آنچـه معلم ترا رهنمود	عمل آر آسوده شو از همه
گرفتار گشتی اگـر در بلا	تحمل نمـا تا بگردی رهـا
هر آنکس که صبرش بود بیشتر	برد پیش آخر همـه کار ها
غرض را برون کن ز روح‌روان	نگهدار خشمت به خلق جهان
که خلاق جان آفرین خلق را	نگهبان بود و عادل ومهربان
اگر در فشاری بحق بازگرد	که از او بگردد عدو باز کرد
چه یار تو باشد خدا در نبرد	شود فتح و نصرت ترا باز کرد
بدشمن مشوغره و خودپرست	چه‌چیره‌شدی‌بخشش‌اولاتراست
که‌بیرون‌اگر کردی‌ازحکم حق	پشیمان شوی درد آن بدتراست
همیشه سلاحت برای نبـرد	نگهدار حاضر کـه کارت برد
چه بیهوده دشمن به‌بیند ترا	خیالش بگیرد که جانت برد

قوانین ودستور وفرمان وحکم
اساس است مجری تو هستی بحکم

اگر حاکمیت نکردی بوقت
تو محکوم ودشمن دهد بر تو حکم

تو خلعت بری بشنو از حکم دوست
که جانرا بکف هر که دارد نکوست

اگر حفظ جان‌را نداری خطاست
وطن‌را سپرده بدست تودوست

جهان نیست یك منزل قائمی
کـه در او بماند بشر دائمی

اگر با شرافت بمیرد کسی
به است از اسیری و بیچارگی

ز نیرو وعلم فتح هست نه‌مغلوبی
از جهالت ز غیـر مرعوبی

چون بدانی چودیگران هستی
هر که بد شد ترا سرش کوبی

گفتگو بنشت آنکه جان سرشت
گفت نکو بشو تا روی بهشت

هشیـار شوَ سوی یـار شو
او بتو نکو کرده گفتگو

گفتگو اوست آنچه گفته‌دوست
دوست را·شناس کافیست سپاس

از برای دوست آفریده دوست
روح وجان ودل آب‌وخاك گل

آسمان وزمین هرچه‌هست یقین
ازیمین اوست ایمن تو دوست

قائم است از جهان دائما امان
چرخ آسمان گـردش زمان

خلعـت بشر روشن بصر
چشم دل گشا صنعت خـدا

از خـدا بـدان غالب روان
در میان جان دارد آن مکان

از مکان دل کـن سئوال دل
دل بیا بیـاد کـی بناء نهاد

از ازل بپرس کو نموده غرس
باغبان کجاست دربهشت ماست

طینت است بهشت بدو این سرشت
کن رجوع بخود بدمکن بخود

آنچه‌هست بتو از تومست بتو
پس بخود بگو نیك و به بگو

روزبذات اصلا شوبدوست وصل | تارهای شوی باصفا شوی
خودشناس شو بی نیاز شو | دیده آیدت آنچه بایدت
بدو ملك او این سخن بكو | حمد و شكرها كو هزارها
در خواب بین آنچه هست یقین | وسعت مكان ملكت جهان
زنده گفته است مرده زنده است | زنده شو بگفت زنده دل بگفت
بی نیاز شو سر فراز شو | از بدی بدر رو بشو بدر
در بدر مشو سوی حق بشو | حق ترا نمود آنچه نیك بود
حالیا دیگر حال خود نكر | خوب وبدتوئی هر چه كردئی
از بدی بدی میبری بدی | از نكو نكو میدهد نكر
خلعت ازخدا آمدت ندا | گفتگو تمام بر علی سلام

نو آموز را راستی گو سخن | كه آنچه بگوئید آرد دهن
اگر نیك دادی باو پندها | برد پی به نیكی ز گفت و سخن
نها لیكه ازبد و نیكو نشست | بآخر ثمر میدهد چون بهشت
بناء باید از پی شود استوار | بدستور استاد و آمو زگار
زكهواره باید نخست تربیت | شود طفل تا آخرین مرتبت
درخت گل ازباغبانست درست | كه اورا توجه نمود ازنخست
نخست راستی باید آموختن | از او كنج دانش بر افروختن
نشانست الف راستی رابحرف | كه باید معلم بیارد بصرف
الف گفت و بگذشت ومعنی نگفت | بكودك چه تفسیر كودرنسفت
معلم نه حرف است وگفت وكلام | چو طوطی چو گفتی بگوید سلام

بیاموز یك حرف از راستی | به از صد کتابست که آراستی
ز معنی یك حرف یعنی سلام | اگر درك گردد تمام است کلام
زبد و باید افکار روشن شود | که جان خرد همچو گلشن شود
نو آموز باید مقدم شود | که آینده ما منظم شود
به آینده امروز باید نوشت | که فردا درآید همان بزر کشت
گذشته همه رفت ودفتر ببست | شده بزر مصرف نیاید بدست
ز آنها تو هستی مربی وقت | سعادت و نیکی و افعال و بخت
بکشت عمل هر چه کاری درو | همان میبری ره چنین است برد
برو راستی پیشه کن هوشیار | که حافظ زگیتی است پرورد گار
نخست بود ایران بگفتار راست | نوشته بتاریخ و از یاد ماست
نو آموز را راستی تربیت | نمودند تا یافتند مرتبت
چرا شد فراموش رفتار نیك | خلافست در بین اخلاف نیك
نو آموز را باید آموختن | چراغ بلاغت بر افروختن
شده کار ایران ز کذب اینچنین | تنفر ز کذب لازم است راه این
از این ره بمنزل توانی رسی | چنانچه بدند مردم پارسی
درآورد ز بن تخم کذب و دروغ | که بزرت گلستان شود ازفروغ
اساس است خلعت بری راستی | که روز ازل خالق آراستی

بامر تو ایصانع عقل و هوش | رسیده بشر را بدینجا ز هوش
که گوید نباشد کسی جز خدا | که مرده کند زنده آدم زهوش
بزرگان عالم بعقل و خود | همه قائلند ذات پاك احد
اگر فهم و ادراك و دانائیست | مربی تو هستی بشر فا نیست

ز آدم بد ینجا یکه آمدیم تو بودی که‌از تو براه آمدیم
درختی است‌ذات‌بشر از نخست که پرورده آن تو هستی درست
عز یزاً عزت بتو می سزد که از تو نسیم جنان می‌وزد
بفر دوس دعوت نمو دی بشر همه ازتو هست آنچه‌دادندخبر
بشر را تو ئی صانع پرورد گار ز بدو جهان تا بروز شمار
که داند تواند شمارش کند ویا گفت وصف‌توسازش کند
اگر گفت از لطف خلعت بری بو حدت تو دادی‌سخن پروری
نمودی سخن را بمن رهنما که‌گویم‌بهستی‌وکیل است خدا

بر نقطه‌اگرزدیده آگاه هستی سیر است وصفااگر توبینا هستی
سیر ملکوتست وصفای لاهوت هردل که‌بذکردوست گویاهستی
ارباب‌بصیرت‌ازره‌بخشش‌دوست درنیمه شب‌زدوست‌جویا هستی
خرم‌دل‌و جان هوشمندان سحر خورشیدصفت‌همیشه‌پیدا هستی
صاحب‌نظران‌خفته‌و بیدار دلند گویا تو همیشه نزدآنها هستی
درکعبه‌دل‌سجودو‌تسبیح دارند آری تو بجان عارفان جا هستی
جائیکه قرارگاه‌میعاد تو هست قلب‌است یقین‌ماکه آنجا هستی
دانای نهان‌و آشکارا ورموز مکتوم‌دو گیتی همه‌آنجا هستی
برهرچه‌اراده‌میکنی‌موجوداست از سر ضمیر خلق دانا هستی
درقعرزمین و آسمان ملکوت جز صنع تو نیست‌هرچه‌برجا هستی
یارب‌بصفات ذات تو کس‌نرسد لیکن همه‌خلق ازتو جویا هستی
شیئی که‌تراندیده‌مخلوق‌تونیست اشیاء همه تحت امر اعلا هستی

یا عالم و حاکم و رؤف و رحمان　　مسکون همه بشر و جانها هستی
هر آنکه ترا شناخت گویای توشد　　برجان روان ذکر تو گویا هستی
خلعت بری جز مرکز دل نیست مکان
ذات احدیت که تو جویا هستی
بر نقطه سیر عارفان کعبه دل
اذعان بنما که خالق آنجا هستی

بر دیده صاحبان عقل روشن　　موی مژه چون سنان بود تن جوشن
باریکتر از مو نگود مرد خرد　　باریك تر از موست بگل رك روشن
گر ذره شوی ذره شناسی از دوست　　در ذره فزون نقش و صور صنعت اوست
تا ذره نبینی نتوانی دیدن　　الطاف و صنایع و ظرایف از دوست
در عالم ذر اگر قبول آمدئی　　بر ذره یقین کرده وجود آمدئی
خودرا بشناس و جمع خود دره ببین　　بی شك وریا بحق سجود آمدئی
عارف نتوان خواند مگر فانی را　　فانی نشده ندیده است باقی را
باید که ز جام عشق میخورده شود　　زان ذره توان دیده علی ساقی را
از ساقی معرفت علی کوثر فیض　　باید برسی بفیض از مبدع فیض
این فیض اگر بخش توشد روز ازل　　گردش دهدت تا برسد ساغر فیض
فیاض ازل نیاز مندت دارد　　بیهوده و لغو و مهملت نگذارد
دائم همه وقت باتو دارد شورا　　هرجا که روی ترا نگهمیدارد
چون دوست شدی بدوستی محبوب　　دشمن همه دوست میشود بدمغلوب
روشن نشود دیده مگر دیده شود　　چون دیده شود علی نگردی مرعوب
از عالم غیب میدهند مژده ترا　　موعود بهشت میبرند روح ترا

هم‌صحبت ومونس‌خدامیگردی | محبوب له راهنما هست ترا
آسوده‌شوی زفکر بیهوده دهر | ذرات وجود تو شود جامعه‌بحر
بحری که علیست ناخدا وناجی | آسوده‌زخلاق جهانست آن‌بحر
دیدار علیست لطف‌ذرات خدا | ازذات نبی‌است کوکب‌وارض‌وسما

خلعت بری‌از مهر علی در ذرات
از جام ازل بخش علی یافته صفا

لطف‌آمد و گفتگو زنو کرد | گفتار ز عهد رفته نو کرد
دیدار علیست دیده دل | زنده دل آنکه یاد نو کرد
گفتی زقلم دیگر نمانده است | وصف توهنوزبازمانده است
باید مددی فرستی از غیب | تابازنویسد هرچه‌مانده‌است
پایان صفات ذات دانا | دیدار نکرده است توانا
گفتند بقدر عقل مخلوق | پایان نرسیده عقل دانا
آنچه بنویسم و بگویم | گفتار گذشته است گویم
یعنی همه گفتن اند مخلوق | من نیز دوباره باز گویم
از وصف تو بر تری و عالی | بحر ازل از توگشته جاری
در بحر ازل هنوز ما را | دیدار نداده ذات باری
ما قبل وجود هر دو گیتی | حرفی نتوان نوشت و بیتی
جز ذات‌بری بر تر از وصف | کو بوده زقبل هردوگیتی
آنجا نبده متاع بجز ذات | ذات‌تو متاع اراده کردذات
ازذات توگشت هر دوگیتی | پس نیست ارادئی بجزذات

اینجاست مقام وحد مؤمن　　هر کس که‌شناخت کشته‌ایمن
اول بتو آشنا پیمبر　　منبعد علی و بعد ازاومن
یارب ز تو منتظر بحقم　　پاکیزه بهشت مستحقم
جز تو نبود کسی‌غنی‌دوست　　تصدیق بده که من محقم
خلعت بری ذات حق پناهست　　من‌غیر خدا همه فنا هست

پس گفت بجز ثناء یکتا
آنچه بشودنه سودماهست

ترکیب کننده کلام ناطق　　تشکیل دهنده حدیث وافق
ایجاد کننده جمیع اسماء　　کس نیست بغیر ذات خالق
اقرار باوست معنی انس بشر　　افضل‌بهمه ازاین جهت کشته‌بشر
از بعد خدا بشر فضیلت دارد　　بر فرق سما قدم ز امر بگذارد
پیغمبر خاتم است رسول اکرم　　برهردو جهان ز بعد خالق اقدم
لوح‌وقلم‌وکرسی وقاب وقوسین　　از بهروجوداحمد است‌تابحسین
از نور خدا نور نبی آل‌رسول　　در بطن ابوالبشر خداداد قبول
ابداع وجود کل‌شیئی بهرنبی　　تشکیل گرفت ز امریکتای علی
چرخ‌وفلك‌وسماء ارض‌ومخلوق　　نامیده‌شدندبذکروتفصیل‌وحقوق
نطاق‌وکلیم وحکم‌حق‌قرآنست　　گوینده نبی‌لسان او برهانست
اسماء تمام‌کل شیئی در قرآن　　مذکور بود معجزه آن ازسبحان
ترکیب‌کلام وگفتگو خلعت‌بر　　بهتر ز پیام حق نباشد برتر

گر درك همه نگشته است معنی‌حکم
تقدیر چنین کرده زبدو خالق حکم

ز زنجیر عشق تو ما را سخن | کشانیده تا بوستان و چمن
بسرو و گل ولاله یاس سفید | توجه نمودی که کشتند پدید
ترنج و به وسیب و نار و عنب | شکر از نی و نخل دادی رطب
ز تعداد افزون فوا که بگفت | که چون‌دربجوف‌صدف‌شدنهفت
ز عطر و ریحان و الوان آن | چه‌گویم قلم چون ندارد توان
توانا توئی ایخداوند کار | که روز وشب و فصل‌دادی‌قرار
بهر حبه هندسی نقشهٔ | نهادی و تنها تو ما را بهٔ
ز بهتر زمین آفریدی فلك | که حاضر کند شهد وشیرونمك
ترو خشك‌و گرمی وسردجهان | نمودی و پروردئی ما در آن
چمن‌زارلطف است کوه‌و کوتل | حشم را چراگاه و کشت خیل
نه‌ما راست قدرت توانای‌وصف | نه دیگر تواند کسی کرد وصف
بوصف تو هرجا قلم عاجز است | سجود ذوگیتی بتو واجب است
خلایق‌همه‌رزق‌خورخوان‌تواست | سراسرجهان‌گشت ارزان‌تواست
ولی و قدیر و توانا خدا | نگهدار مخلوق و ارض و سما
دل سنك خوارا شکافد گیاه | ببالا و پستی توئی پادشاه
اگر ناله مور آید ز چاه | نجات از تو میخواهدایدادخواه
حکیمی و عدل تو میزان کند | که ابر آید وبذر افشان کند
شود خاك و مرده ز مرد برنك | در آید ثمر از بن خار وسنك
بز نجیر قدرت کشیده سما | سخن کی ز وصف تو آید زما
بخلعت بری بوستان کمال | بهشت را نشانست از بیزوال

اگر بحرها گردش آیند بوصف
شوند غرق در بحر گفتار وصف

ای بیخبر از هستی گویا تو پدر هستی
هشیار نمیگردی فریاد از این مستی
بیدار ترا بینند کـه خفته و مغر وری
بیدار اگر گردی دیـدار کنی هستی
صدحیف ازاین غفلت صد آه دوصد حسرت
گفتند و ندانستی ماراست بتو عبرت
افسوس دوصـد افسوس بـر مردم نا بینا
چون قـافله گمـراه سر داده بصحراها
جای سحن اینجاهست قائل نشدی برخود
بیرون شدئی از حد باید که شناسی خود
گر خود بشناسی خود بیهوده کنی بیرون
بیهوده دگر هرگز ناری تو زخود بیرون
آنوقت تـوانی دید بیدار شوی تـازه
چون تازه شوی از نو دیدار کنی تازه
تاچشم توبینا نیست در چاه بودجا نت
ازسوء بد اخلاق تاریك شده است جانت
در جان تو بینائی شد تعبیه از خالق
پس باز بگرد در جان تا دیده شود خالق
از روشنی خورشید باید بشوی روشن
لیکن تو زبیهوشی خواموش کنی گلشن
صدها وهزا ران بیست آمد بتو پیغمبر
ابلاغ بتو کردنـد هـوش تو نشد بهتر

مغرور صفت منکر هشیار بشو از جان
تا آنکه به بینی تو روشن شوذدت پایان
از وسوسهٔ ابلیس تا عقل بسی فرق است
ادراك بحق ازعقل در جان بشر غرق است
ازقعر در آ بیرون جویای حقیقت شو
آسوده بشو یعنی بیدار حقیقت شو
سهل است و بسی آسان افسوس که در خوابی
بیدار نگر دیده دیدار چه مییابی
سودی ندهد بیهوش بر قافلهٔ بیدار
بیدار بشو از گفت تا آنکه کنی دیدار
دیدار اگر کردی آسوده کنی جان را
افسوس دوصد افسوس نشناخته جانانرا
از زمره اهل‌الله اهل خرد و دانش
فهمیدچه گفتم من بیدار شد از بینش
خلعت بری این معنی بر مردم هوشیار است
خوشوقت دل دانا کوذاکر سبحان است

از سبزه صفای عشق محبوب
روشن شده خط زر بمکتوب
بیدار کننده اوست جان را
ذرات وجود عارفانرا
هر جا که برهٔز صحبت اوست
آنجا دل عاشقان نیکوست
نیکو همه‌جاست لیك دیدار
بی‌اذن نمیشود پدیدار

آنباش که فیض با تو باشد　خالی دل تو زغیر باشد

مخلوق بامر حق روانند　سر تا سر دهر کار دانند

این غافله رحیل مامور　از بدو ز حق گرفته دستور

جز آنچه ارادهٔ کرده خالق　کاری نکند وجود مخلوق

برگی ندهد درخت از خود　بیرون نشود گیاه نی خود

ابری نشود پدید جائی　پیدا نشود کسی بجائی

بالا نرود پرنده از بال　گردش نکند سماو احوال

حرفی نزند لسان آدم　از اوست نبی ولی خاتم

خلعت بری گفتگو تمام است
از بهر ولی حق جهانست

سپهربلند آفریدی تو دوست　کواکب‌معلق و فلك‌هادر اوست

فلك آفرین آفریده زمین　چوکشتی است‌دربحر سیر یقین

منازل‌کند طی شب‌و روزها　بسیصدشصت وشش از روزها

بیاید بجائی که‌بوده است باز　ترو خشك فصل‌و نشیب و فراز

کم وبیش‌ساعات در روز وشب　از این ره پدید است مرد ادب

مربی ادب کرده اشیاء را　که میزان به بینی تواوضاع را

باوضاع گردنده چرخ بلند　بصنع صنیع کن نظر هوشمند

که تعطیل و نقصان‌نگیرد بخود　نه‌روزی‌عقب مانده ازجای خود

ستایش مدیرشب و روز را　پرست خالق چرخ فیروزرا

بتسبیح‌ستایش کند هرچه‌هست　چنانچهٔنفس‌هاکه در سینه‌هست

بغیر از خدا نیست آیندهٔ　دو گیتی همه نزد او بندهٔ

مترس ای برادر بجز از خدا — اگر عقل داری بجان رهنما
ضعیف است خلعت بری دوجهان — بر ذات دا نا خدای نهان

قلم گفت هستی باقرار اوست
بهشت منزل آنکه خواهان اوست

خانهٔ کرده بنا از بدو دوست — نام آن نامیده کعبه لطف اوست
آن مکان میثاق کاه انبیاء است — مسلمین را سجده گاه و رهنماست
حج وقربانی وخیرات وصلات — واجب است برهر که دانا شد بذات
آنکه واجب شد براو اعمال دین — میرود آنجا ز اقصی زمین
آن محل از امر خالق برتراست — قبله حاجات و حج اکبر است
ازحجاب دوست شد آنجا حجاب — با حجاب آنجا رود مرد حساب
هست در آنجا مقام گفتگو — که خلیل الله ز حق کرده سجو
وعده گاه عهد و پیمان عهود — عقد بسته گشته آنجا از ودود
آل ابراهیم را داده خدا — منزلت در آن مکان تا حالیا
ای شریف النفس یعنی راستگو — راست‌تر زین راست گرداری بگو
مستقیم است اینکه گفتم بیغرض — از تردد شو برون شو بی غرض
رب جلی لااله الا الله بگو — قلب خود پرنور کن از ذکرهو
سجده گاه ابنیاء و اولیاست — قبله حاجات مردان خداست
کعبه راهرکس بدل آرد یقین — وارد اسلام گردیده است یقین
بی قبول کعبه و امر خدا — نی توان رفتن بفردوس هدا
خانه از آنجا بناشد در جهان — خانهای دیگران از آن بدان
خانه هرجا شد بنا مقصود اوست — دورتر اقصی زمین وجهش باوست

هر کجا مسجد نباشد در زمین | سجدگاه آن بمکه شد مکین
یعنی از امر خدا در آن بنا | اقتداء‌کن همچو کعبه در دعا
کعبهٔ حق افضل‌است بر هرمکان | که بنای‌خالص است از لامکان
پس بنای کعبه در دل ده قرار | که به بینی خالق لیل و نهار
کعبـهٔ معنی شود گیتـی تـرا | هر کجا حاضر به بینی تو خدا
خالـق کعبه بـدل دارد نظـر | نه‌بآب‌وخاك‌و خشت و گل پسر
آنکه دارد امر حق مجری بدل | احسن است ازوجه‌کعبه‌رب‌دل
انبیاء دل داده اند بر آن قبول | مرکـز ارسال قـرآن رسول
ختم بر پیغمبر است کعبه کلام | قائم از آنجا بیرون آید سلام
از ولی حق سجود دل باوست | خالق‌ارض‌وسماوجهش‌دراوست
قبلـهٔ دل را تـوجـه ده بیار | تا همه گیتی ترا بـاشند یار

باز دل خلعت بری آنجا ببر
که بتو پیغام داده داد گر

ای بشر تابکی تو در خوابـی | کی شود آنکه هوش‌جان یابی
بشناسی کسـی که جان دادت | روح بـر گفتـه و بیان دادت
گفتگو مـی کنی نمی دانـی | که گشود ت زبـان با سانـی
نطق تو بسته بود از گفتار | دست و پای تو خسته از رفتار
پس مربی تـرا نمود طـریـق | تـا رسیدی بدین مقـام دقیـق
فضل وعلم‌و کمال وحکمت‌وحلم | مجتمع بر تو گشته است عالم
عـالم استبر امورهر دوجهان | هست یکتـا خدای رب جهان

تربیت کرد کل اشیاء را — قبل ازآنکه شناسی آنها را
هست مخلوق بیشمار نهان — که‌نه اسمش بدانی و نه نشان
پس ضعیفی بگفت و کرد عمل — که ندانی زبهر چیست بدل
بدل ازبهر خورد وخواب‌وصفا — ننموده است خدای بی همتـا
خواب بودی که آمدی دنیا — چشم بسته ندیده تا بینا
شد فراموش آن مراتب بدو — هست گیتی نظیر آن از بدو
وسعت جان فضای گفت و شنید — آفریده شده ز رب مجید
نیست بیدار از جهان مردی — که خبر از گذشته آوردی
گفتگو هر چه‌هست‌در دنیاست — آنکه ازماگذشته‌پس‌بکجاست
زینجهة جمله ما همه خوابیم — هر که بیدار شد ندر یابیم
میرود چون پرندهٔ از دست — نیست گرددو در نظرهاهست
باز خوابست تا بروز قیام — منتها خواب شوم است تمام
تا بدینجا رسید گفت و سخن — که بگویم خبر ندارم من
بعد از این بازگفت خلعت‌بر — که همه خواب هست بجزاکبر

هر که‌دانا بذات‌گشت پناه
پیبرد بر خدای بی همتا

آنکه مرغان سما را آفرید — جان آنها مختلف آورد پدید
هریکی‌رارنك‌وطرح‌خواص‌خواست — لحن گوناگون‌والحان‌ونواست
رزق الوان بهر آنها کرد خلق — صد هزاران سال‌این ترتیب‌خلق
هیچکس روزی نداده مردمان — جز خداوند رحیم مهربان
پادشاهی میسزد بر ذات دوست — که سماوات‌وزمین ازآن‌اوست

مرغ و ماهی و بشر انواع خلق　　هر کدامین آفرید مخصوص خلق

پی نبرده عقل بر تصنیع ذات　　صد هزاران همچو ما داده حیات

صد هزاران همچو ما داده ممات　　صد هزاران همچو ما داده برات

کوش تا آنکه برات آری بدست　　تا بدانی هرچه دیدی هیچ هست

بینیازت میکند آن بینیاز　　سر فرازیت دهد آن سر فراز

مرغ و ماهی حکم و فرمانت برند　　پیش پایت پادشاهان حاضرند

چرخ گردان تحت احکامت دهد　　آب از بحر در غلطانت دهد

نوح طوفان کشتی جانت دهد　　شیر درنده بفرمانت دهد

حفظ از آسیب دورانت دهد　　قدسیان را مونس جانت دهد

جنت و فردوس ارزانت دهد　　از حقیقت آگه پایانت دهد

جاودانی جای جانانت دهد　　همچو موسی ید و بیضایت دهد

چون مسیحا مرده خیزانت دهد　　همچو ابراهیم برهانت دهد

همچو احمد حکم فرمانت دهد　　همچو حیدر تیغ برانت دهد

ذکر کن تا حق به بینی هوشیار　　چونکه حق دیدی نداری اختیار

می‌شوی تسلیم محض کرد گار　　نیست غیر ذات دانا در دیار

مهدیست قائم یقین کن از خدا　　بعد از او دیگر نباشد رهنما

تا بدینجا آمده خلعت بری　　جز خدا دیگر ندیده داوری

این حقیقت بشنو خالق پرست
که همه او آفریده از الست

ا ☆ از الف باید سخن گفت تا بیا　　تا شناسند کودکان بی صدا

گفتگوی ابجداست وصف ثنا   فتح گفت بایدزبدو نام‌خدا
ب☆بعدحق براحمداست‌ختم کتاب   حمد وتسبیح‌وسپاس از آفتاب
انبیاء را مقتداء تا آخرت   اول و آخر علی داند حساب
ت ☆ تالی ذات خدای کاینات   نیست‌مخلوقی که باشددرحیات
مصطفی تا مهدی‌از نورخداست   بهر آنها خلق ایجاد و ممات
ث☆ثبت‌درلوح‌است‌تقسیمات‌ارث   هر دو گیتی را برد خلاق ارث
در دبستان خرد اوصاف اوست   گفتگوی آ و باء وتاء و ث
ج ☆ جمع‌شد گفتاردرلوح‌سراج   ختم بر محمود احکام رواج
نیست‌درهفت آسمان وارض‌هیچ   که نباشد مصطفی او را علاج
ح☆حامل قرآن‌وتنزیل و فتوح   از خدا شد بهر احمد خلق‌روح
رفت در معراج تا قوسین وقاب   مستمع شد حکم از خلاق‌روح
خ☆ خوب‌تربعدازنبی‌فرموده اخ   دست حق یعنی علی آمد باخ
هر دوذات داناشدند آنجا بهم   خلعت پیغمبری پوشید اخ
د ☆ داوری فرمود دانای ودود   از ازل تا انتها امر و حدود
مکتب عشاق دانایان سماست   که‌درآنجا بسته شد عهدوعهود
ذ ☆ ذات قادر میتوانی اتخاذ   ذکر و تسبیح از کلامات‌نفاذ
انبیا ارشاد از او کشته‌اند   اخذ نور از حق فلك کردالتذاذ
ر ☆ روضه‌رضوان‌صفای‌روزگار   مظهر هستی از او دارد قرار
راستی باید بیاموزی بشر   تاکه باشد دردوگیتی رستگار
ز☆ زآسمان‌هاوزمین‌ذیل‌وفراز   هست ذکر حمد و تسبیح و نماز
خالق یکتا حکیم چاره ساز   بی نیاز است از ستایش بینیاز
س☆سیردرافلاك وانجم‌ازسپاس   عقل عبرت دارد از طرح‌اساس

هوشیاران عاجزند از گفت وصف | کی توان پایان حق راداشت پاس
ش ✿ شاهد دانا شارقهای فاش | میدهد مخلوق را رزق و معاش
کل شئی حق آفرید داد رزق | آسمان بی ستون فرمود باش
ص ✿ صابرانرا مژده آمداز خصوص | چونکه ذکرحق نمودنداز خلوص
خواص را مخصوص خلق فرمود حق | ذات مخصوص نبی هست ازخصوص
ض ✿ ضرب بر لوح قلم شد از بیاض | ساقی فیض است علی تا انقراض
عاشقان وحد را هادی بحق | لطف فیاض است ساقی ریاض
ط ✿ طاهران عالم بالا محاط | پاسبانند بر محیط اختلاط
اوست آمر بر سماوات وزمین | هر دو گیتی داده بر هم ارتباط
ظ ✿ ظاهراست آثاربی گفت وحفاظ | حفظ خود از او نمودی استحاظ
حافظ چرخ بلند کاینات | خالق داناست بی امر و لحاظ
ع ✿ عود هرچه میکند براورجوع | اصل معنا او و مخلوقندفروغ
بازگشت است در معاد ورستخیز | آنچه کرده خلق دردنیا شروع
غ ✿ غائلین را هست پیغمبر بلاغ | تا بفردوس بهشت جاوید باغ
درك ما را نیست اوصاف بهشت | آفتابست دربر آن چون چراغ
ف ✿ فتح آن باب است دارای شرف | با مسلمانان مکن خود را طرف
هرکه با مردان حق آرد ستیز | میشود یکتا خدا باآن طرف
ق ✿ قارئین حکم حق راکن سراق | که درآرند جان تو از اختراق
کل شیئی قدر درقرآن نوشت | انبیاء دارند باحمد اتفاق
ك ✿ کافی مرد خرد راهست درك | بی اجازه کی بیافتد هیچ برك
آنکه غائل شد صراط مستقیم | فتبارك را نموده فهم درك

ل ✿ لا فتا الی علی گفت رسول　　مؤمنان را هست ایمان و قبول
از علــی باید باعــلا مرتبت　　پی برد مرد خردمند فحول
م✿مرده را جان داد مولا ازکلام　　معنی اسلام اینست و السلام
نیکبختان را یقین است بررسول　　از تمام خلق بر احمـد سلام
ن ✿ نور پاك ذات خلاق جهان　　آل اطهــار نبی هست جاودان
مظهــر لطفنـد آل مصطفی　　هردو عالم خلق شد ازبهر آن
و✿ واعظ قرآن‌نبی‌هست‌گفت او　　آشنا شو تــا به بینی لطف او
خستگان راهست دوای درد ها　　حکـمت و برهان وعظ و پند او
ه ✿همزه‌وفتح‌وکسره‌وضمه‌رازراه　　آشنا کــن کودکان بی گناه
تــا بیان ناطقه گــویا شود　　راه تعلیم این‌طریق است مرد راه
ی ✿ یاعلی‌کن رهنمائی تو برای　　تا شناسیم خالق هردو سرای
ذکر وتسبیح‌وحمد و نام‌کردگار　　گفتگوی ابجد است آور بجای

•••

پ✿ چهارحرف‌فارسی بایدنوشت　　که شود تکمیل گفتار و نوشت
چ✿پ وچ وژو گ‌است آنحروف　　که نیامد در عرب آنرا نوشت
ژ✿ پاك ذاتانراست پرهیز سخن　　که نگویند لغو بر کودك سخن
گ ✿چون‌نکوئی‌بدنمی‌داندبدی　　پاك کن گفتار از عقل و سخن
چون‌نکوخلعت‌بری‌کن‌گفتکو　　تا که کودك ها نباشند لغوگو
راستی آموز باشد رستگار　　از الف‌تا یاهمه حرف است نکو

(تبصره: اعراب‌را منظور دارید)

جهان را نگهداشتی‌از هراس　　مبادا که بر هم فتد این اساس

توهستی زمین وسما روزوشب	مواظب بگردش که دارد ادب
ندارد کسی جزتو امر جهان	بچرخ وفلك و آسمان‌و زمان
قرار سماوات و اهل زمین	معین نمودی جهان آفرین
نروید گیاهی و نه بارش فتد	نه برگی زشاخ درخت اوفتد
ببازی نیامد جهان سر سری	سما و زمین از ثری تا سری
الا ایخردمند دانا بشر	بخود باش و پرهیزاز مکرو شر
میا زار مخلوق از بهر رزق	که رزاق کل میدهد بر تورزق
تو مأمور هستی که کاری کنی	تقلای روزی جاری کنی
ازاین بیش ماذون نباشدکسی	که مکر وخیانت کند برکسی
اگر معنی آدمی یا فتی	بدانی چه گفتم و در یافتی
ندارم غرض باکسی نیست حرف	کسی نیست بیهوده باشد بصرف
همه لازم و ملزم یکدیگر	شده خلق از خالق دادگر
برای بصیرت سخن گفتم این	که خلاق تقدیر کرده چنین
قضا و قدر وامر و نهی خدا	ز ما قبل تعیین شده بی صدا
مگو آنچه ز آنها نداری خبر	از آن مبدء است هرچه بیندبصر
مکید تو دنیا بریزد بهم	تو از کید دنیا بیافتی بغم
بر آن باش تا حفظ جانها کنی	نه ظلم بر خلایق و جانها کنی
بجان‌هاخدای جهان حاکم است	ز جانها ستایش بر او لازم‌است
کم و بیش بالا و پست و فراز	چو کشتی‌است‌سازنده آن داده‌ساز
بجان بشراستخوان های ریز	قرار است از خالق رستخیز
ز لطف آفریده روان بشر	شب و روز گردیدن وخیروشر
مهیا ز بهر تو او می‌کند	ثمر ها که از ارض رو میکند

زمین سفره عام روزی ده است | بخلق‌جهان از همه آن به‌است
هر آنچه بروید در آید زجا | در آن حکمت حق بود آشنا
مخور غم ز بهر معاش ای بشر | که گیتی برای تو آرد ثمر
به‌است خالق هر دو گیتی بما | تر و خشك او آفریده بجا
سپاس تو ای خالق کرد کار | که خلعت‌بر از کید داری کنار

بجز خالق و بعد خالق ولی
ز گیتی نگهدار باشد علی

باو فتاده بخشایش از خالق‌است | تمامی جهان‌را خدا رازق است
بادرك‌وفهم کی‌رسد وصف‌دوست | اگرذکر شیئی شود امراوست
خدائی کـه اشیاء همه آفرید | همه شیئی بافتادگی پرورید
بحق سر فررد آورید آسمان | زمین وفلك سجده دارد بر آن
کسی را قدرت کجا سرکشی | کجا جان خود را توانی کشی
بجـانها همه حاکم بی نیاز | دمـی نیست بیاذن آید بباز
اگر هوش داری وجان و خرد | دمی غفلت از پاس ناری ابد
ابد باید آری بدست از خدا | که گیتی بنا کرده بر آن سرا
رؤف و حکـیم و توانا قدیر | صنیع‌است و با هردو گیتی مدیر
اگر شاخه بالا رود باز گشت | کند باز بر خالق بذر وگشت
ثمر هر که دارد ز فضل وخرد | فرود آورد سر بدانـا احد
ز دانا بجاهل نصیحت رواست | ز صدهاهزاران یکی ناخداست
بر آن یك‌ز خلاق‌بخشایش‌است | دیگرها همه هیزم آتش است

دیگرها همه هیزم آرند جمع | که جان خلیل آتش آرند بجمع
خلیل آتش اورا گلستان شود | چو شمشیر وحیدر بمیدان شود
محمد بمعراج و عیسی بخاج | گروهی بکرش و گروهی بحاج
یکی آفریده خداوند رسول | که بر او شده ختم قول قبول
دیگر انبیاء را نداده مقام | ببالاترین آسمان اذن و کام
نتوان مثلی باسم جسم عنوان کرد | یا آنکه بفکر وعقل از آن برهان کرد
جز آنکه پیام است بختم ارسال | غائل نتوان شد بدیگر گفت ومقال
فرمود نبی که خلق اول نور است | از نور وجود خلقتت معمور است
از نور خدا ذات نبی آمده جود | از بهر نبی وجود هستی موجود
فردوس وجنان و آسمانها وزمین | مخلوق سماوات وبهشت حور العین
ایجاد نشد مگر برای ادراك | ادراك از آن کند بشر صانع پاك
ز اسباب توان شناخت استاد ازل | پیغمبر از این باب فرستاده ازل
چون نیست بجز خداوند هادی | از اوست دلیل مرسلان بادی
منبعد دلیل و گفت و اعجاز و بیان | تکمیل شده بحق برهان نهان
دانا دل آنکه آشنا گشته بذات | پی برده زخویش صانع کل حیات
خلعت بری بپایان نرسد فهم و کمال | از ما و دوگیتی زبیانات و مقال

از بهر یقین ورد بیهوده سخن
کافی است کلام حق بمخلوق زمن

پسری رخ بگلزار آورده شعر | ز گلها هدیه بقبرش ز مهر
بجاوید جنت روانش قرین | که جاوید آورده از نام شعر

گل از بهر پاکیزگی شد بیان | نشان بهشت است گل گلستان
بمرد خردمند اندیشه دار | همان‌به‌که خالق به‌بخشد جنان
دیگرشیئی همه‌فانی‌است‌جزخدا | خدایا بده عارفان را بقا
کسانیکه باقی گذارند نام | بمانند چون فرخی با صفا
صفای بهشت است گفت نکو | دل عارفانست آگه از او
اگر بخش خالق نباشد کجا | تواند بشر کرد ز حق گفتگو
نوشتند روز ازل بر سرشت | گروهی گرفتند راه بهشت
درین مرحله عاشقان بی شمار | چو بذر نکویند آیند بگشت
بفردوس این قافله میرود | خداوند آنان نکو پرورد
چنانکه‌سحر گل در آید ز جیب | بر آرد ز آنها ثمر از خرد
حکیم توانا و دانا علیم | ادب کرده مرد ادیب از قدیم
ادب کردگان‌را ادب کرده حق | شوند تربیت کودکان از قدیم
جهان آفرین خالق گفتهاست | که ابداع و آثار دانا بماست
ز گفتار اشعار و مدح و ثناء | مربی فکر همه يك خداست
همه متفق بر خداوند خلق | سخن آفرین آفریده‌است خلق
زوصفش همه عاجزند انبیاء | بپایان سخن‌کی توان کردخلق
ز بعد نبی این گروه بشر | ز فضل و خرد بهترند از بشر
همیشه بفکرند و راز و نیاز | از او ناطق است‌شعرو گفت‌بشر
گهی مات اوصاف ذات صفات | گهی بازگشت میکنند بر حیات
بهانه است‌توصیف اشیاء و خلق | همه اوست مقصود تنها صفات
نهایت یکی گفت و بینا نشد | یکی گشت او را و پیدا نشد

یکی کرد وصف گل و بوستان یکی داستان زدو آگاه نشد
یکی مثنوی گفت چندین کتاب دیگرهمچو سعدی در آمدز باب
یکی شد نظامی بشعر آورید ز خسرو و ایران شیرین کتاب
یکی گفت خیام و دیگر بنام سنائی و فرخ خدا آفرید
بهر عصر یك عنصری بوده‌است که اسرارحق‌را روان‌بوده‌است
بدیوان عسجد وقانی قرار گرفته‌است **گفتار** آن بوده‌است
دو صد همچو آنهاکه ناری‌بیاد دیگر از مللها از او کرده یاد
گذشتندو جاوید هستند بنام شنیدند وفهم آید از هوش شاد
اگر هوش از شاد داری بجان توانی بری پی بنام و نشان
نه نام پدر و مادر و مملکت باسرار و اوصاف و ابداع آن

(**حافظ**) (بلبلی برك گلی خوش رنك در منقار داشت)
(واندر آن برك و نواخوش نالهای زار داشت)
(گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست)
(گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت)

از این مختلف صنع پروردگار چو بحری تلاطم بیائی بکار
شومرده‌دل زنده‌از گفت دوست توجه بکن‌تا شناسی تودوست
بیانات‌مجموع‌همه چون دراست که سیط بیانشان گرفته زمین
بهشت‌است پاینده گفتار دوست همه مصرف‌عمر کردند در این
نه هر که تواند شناسد خرد جهان آفرین آفر یدار بین
چه داری هدیه پسر بر پدر مگر آنکه پوزش کنی‌برپدر
پیمبر پدر هست بر عارفان بعارف توان گفت معنا پدر
بسا عارفان بوده نیکو سیر که به از پدر بوده اند برپسر

پسر گر بخواهی بفضل وخرد رسانی بکو رو به نیکو سیر
به‌نیکو سیر آفریده‌است دوست دبستان عقل و کمالات اوست
ز خرمن بروحاصل آور بدست که‌خرمن‌فراهم‌زعقل کرده‌است
ز گلها وریحان ودر خوشاب بدیوان عشق نام داده کتاب
سفیه پر از جوهر معرفت هدیه است و ارزش‌ندارد کتاب
سپاس خداوند با یك بین که گفتار من وفق‌کردحق‌چنین
بدین عصرمشروطه شد برقرار مرا گشت اوقات مصرف براین
بملك کیان خالق دادگر عدالت کسترده بار دگر
همین کافی از انتخار زمان مفصل بتاریخ دوران نگر
زما بگذرد روزگار زیاد که آینده‌گان آرند ازما بیاد

بآینده خلعت بری داد پند
که دانا خدا را مگو چو و چند

توکه‌کهنه‌شدی از گفتگو ها به فیروزی رسیدی‌تا بدینجا
زچندین‌قرن‌وسال و عصروایام بزیر خاك داری گفتگو ها
ترا ی‌ملك گویند نام ایران فزون از شهرها داری بویران
ز شوش‌و بابل ری یاد کارت برون آرند زخاك‌آثار ایران
زمانه از تو تاریخی ندارد که‌قبل از کی‌بتو کی‌دست‌دارد
ز قبل‌از قصه ما را یاد گاری بیاد آور نشانیها که‌دارد
کجا دفن تو هست آثار اول سراق صدق ده ما را ازاول
باول روز آدم در کجا بود چه بوده قبل آدم روز اول
ز اول خالق دانا خداوند زمین‌است‌جایگاه نسل‌وپیوند

ز تو ما قبل ما چیزی نداریم   مگر آنهاکه فرموده خداوند
تو بعد از خالقی مارا نشانه   ز گردشها و ادوار و زمانه
پیمبر هـا و امتها کـه رفتند   ز آنها یادگاری هست خانه
تو هستی خانه اجداد ما ها   زکوه و جلگه وصحراوجاها
بشط ورود و دریاها چه‌داری   خبرده آنچه پنهان باشدآنها
ز آنهائیکه‌معدوم‌اندسخن‌نیست   زعهد بدو گفتاری علن نیست
ز طوفانی نوح ویرانه کشتی   چرا ویرانهای آن زمین‌نیست
بما آنها بده که کس ندارد   خبر ز آنها بغیر ازحق ندارد
خدایا تو نشان ده قدرت خود   که ایرانی بداند آنچه دارد
بزیر خاك مدفون گنجها هست   زمخلوق گذشته‌رنجها هست
علاوه در زمین آثـار دانا   خزائن‌ازتوهست‌ومستورماهست
تو دانا تر برآنهـائی خدایا   شود آنها به بینم از تـو آیا
عجائب کار ها ترتیب دادی   کجااصحاب کهف خوابیده‌یارا
چرا آنهاشدندی دوست‌پنهان   چـرا دانـا نمیگردیم باآنان
مگر مخلوق گیتی غیر گشتند   که پنهان گشتند آنها دربیابان
ولی خـود چرا بر ما نیاری   که دانا برهمه اسرار داری
ندانسته بشر از بهر گیتی   بجنك یکدیگرجان میسپاری
تودانائی به پنهانهـا ندانـم   ترا مقصود من ازگفته دارم
همه بالا و پست آسمانهـا   تو دانائی و من چیزی ندانم
بده آگاهی از خوداز ره‌عقل   که گیتی‌ازتوهست‌در گردش‌ونقل
بشاهان پادشاهـی دادئی تو   تو هستی‌سابق ایران‌و ما قبل
ز حد لکنت‌اگر کردم تجاوز   سئوال‌ازکل همیشه‌میکند جز

بوحد تو شده فکرخسته عشق　　اجازه ده کند عقلم تجاوز
همه از تو بشر هستندبگیتی　　که دارندقسمتی از تو زگیتی
اگربر حد خود دانا شوندخلق　　تجاوز ناورند بر اهل گیتی
بر آنم داوری دانا خداوند　　که غیر از تو نگیرد در دلم‌بند
بایران ده بهشت جاودانی　　شناسای‌تو گردند ای خداوند
شناسائی اشیاء عتیقه　　ز حکمت از تو بر مرد دقیقه
که از آنها برو پی بر خداوند　　شناسد سابقین را از سلیقه
ولی هرکس که دانای تو گردید　　بریش داشتی از فکر تردید
ببند آسمانها و زمین را　　بداند از تو عهد قبل بردید
خدا یا از ره اسلام ما را　　هدایت کن مکن آواره مارا
تو هستی پادشاه پادشاهان　　نگهداری نما ایران ما را
بتاریخ جهان بس گفتگو هست　　بیابد هرکه آنرا جستجو هست
قناعت کرده‌اندبر گفت چندی　　خوشابر آنکه‌زآن‌برتورجوع‌هست
معارف میدهد تعلیم ما را　　ز قرن اول واوسط و حالا
تو هستی عالم تاریخ گیتی　　صحیح تر از همه تاریخ ما را
بخلعت بر کفایت کرد آثار　　پدیدار ست سماو ارض وتکرار
چو فردا میشود بدر روزاول　　حسابست اول و آخر باقرار
بهر آنی تو اول و آخر هستی　　غنیمت از همه‌گیتی تو هستی
قدیمی تر زمخلوق جهان تو　　ز بد و اول و آغاز هستی
همیشه تازه داری اهل دنیا　　اگر چه قرنها بگذشته زآنها
بپیری می رسانی تازه‌ها را　　دو باره تازه میسازی توما را
فریدون‌رفت‌وعهدش یادگارست　　زجمشید وکی آثاری‌زیاد است

قباد و خسرو وکودرز ورستم هنوز آواز آنها در دیاراست
نه پندارم شود خاموش ایران ز نام نـامی مردان و شیران
بجنك‌شیر هرکس‌پنجه‌انداخت روان خویشتن ازکار انداخت
اگر در بند زنجیر اوفتد شیر دو باره باز میگردد بنخجیر
قویتر قادراین تقدیر کرده‌است که نادر آیدو دارا و نو شیر
بقـرن بیستم اوضاع دیگـر پدید آمد بایران بار دیگـر
ز طوفان حوادث اهل گیتی همه خسته دلنداز جنك‌دیگر
مصدق گفت تاریخ‌را ثبت است بخوب‌وبدنوشته‌درس‌وضبط‌است
بکهنه خامـهٔ تاریخ ایـران بقرن بیستم تجدید حرف است
نه تجدیدی که آدمها بدرد کشد شمشیـر و جانهـا ببرد
علوم وفضل‌وعقل‌وعلم وحکمت دیگر جنك جهان را دور دارد
سلامت پیشهٔ خود کرد ایران ز عقل کهنه بر حفظ جوانان
فریب جنك هـای خانمانسوز مخورچون‌دیگران‌ازاین‌واز آن
خداوندا‌هدایت کن‌دیگر خلق که بشناسندزتوهست‌جمله‌خلق
که آسوده بمانند از مکایـد توئی بد و و ازل و آخر خلق
همیشه دار ایران شادو خـرم که‌مخلوقش کنند ذکر توهردم
زمین و آسمان گـردش آن مدیر آن بـود خلاق عالم
بخلعت بر رموز کنجها ده ز جام عشق خود سر شار باده

بایمان محمد دار جانش
که‌پاکیزه بهشت تو زیاده

بدانا تریـن صانـع بیناز برازد کنند جمله هستی نماز

نماز از ره معرفت لازم است
شب‌وروز گیتی در آورده باز

به مینای چشم نقطهٔ آفرید
جهان‌رادر آن نقطه‌جمع آورید

هر آن نقطه آن نقطه آرد نظر
شود صنعت‌صانع در آن پدید

پید از پدیدار پیدا شود
پدیدار از دیده پیدا شود

شود آنکه بینا به بیند بدل
به بیند بمعنی و دانا شود

لطیف است صنع جهان آفرین
اگر چه‌بزرك است سما وزمین

بزرك تر ز بحر و محیط وسما
بهشت و جنان آفرید آفرین

ز بهر بشر این بساط بزرك
فراهم نموده است صنیع‌بزرك

جهان را حکیم توانا خدا
مربی است تاقطر گرددبزرك

زیك قطر دریا فراهم نمود
در او کشتی نوح را ره نمود

فزونی ازاو یافت چرخ بلند
که‌صدهاوهزاران فلك جانمود

بدیده ستاره یکی نقطه است
عقیده‌بر آنست که‌گیتی‌دراوست

الا ای دل هوشمند خرد
خوش آنجان که‌حق‌رابدل‌پرورد

بفکر هنر مند مرد فهیم
بشر بهر آنست اگر پی برد

نه ازراه آزار و ظلم ستم
برای جهان خلق کشتند امم

ز بهر شناسائی ذات حق
فرستاده او انبیاء پی بهم

پس ازصد هزاران فرستادگان
فرستاد محمود را بر جهان

باو ختم ارسال فرمود دوست
بهشت‌وعده فرمود بر دوستان

بهشت جایگاه بشر آفرید
هزاران ملك بهر هر یك‌پدید

ببر دیده جان بدانجایگاه
که آنجا ترا منزل آخر نهید

بر آن دار مارا تو دانا خدا
که آگه شود جانها از خدا

چو آگاه شوند خلق‌یارب‌همه
دیگر دوزخی نیستند از خدا

بخلعت بری خالق بی نیاز   بهشت رهنمائی نما چاره‌ساز
دوگیتی همه‌عاجز ازگفت‌وصف   همین عذرمارابس‌است در نماز

چهار عنصر آب آتش و باد و خاك
از ره عقل معتدل کن جان‌خودرا داریاك
حکمت است این از حکیم فن جنك
جنك‌ازباداست‌وآتش‌رزم‌جویان آب وخاك
آب وخاك ازخالق‌است‌دائم‌قرارش‌درجهان
اهل‌گیتی ازچه ره بیهوده در جنکندبر آن
پس‌تأمل لازم‌است تاحل شودموضوع‌جنك
بی درنك نیکو نباشد دعوت گیتی بجنك
جنك را آخرحساب است بدوباید کردفکر
آخرهرجنك صلح است صلح‌اول به‌به‌بفکر
ما ز ماضی گفتکو از جنك‌دیگرناوریم
شرط در آتی است میباید بر آن چاربریم
چاره این‌چهارعنصراست بر جمع گیتی‌وبشر
چهار عنصر صلح‌پرور شود نه پرور بهر شر
این‌مرام‌وگفتکوچون کشت میباید گذاشت
تاکنند ابناءگیتی‌جمله از جنك بازگشت
حوزه علمیه و تدریس دار العلماء
نیك باید درس این معنی بفهمانند بما

نسل آتی کود کانند مرد و زنها میروند
پس بکودك لازم است تدریس آنهاپی برند
عاقلان دهر یعنی مردمان فیلسوف
سد میباید به بندند از ره عقل‌برسیوف
تا نیاید معرفت قائم نگردد بر جهان
دائماً در جنك هستند اهل گیتی جملگان
پس اگر نیکو بدانند جامعه بین الملل
بهترین خلع اساسی سلاح است از ملل
گفتکوی بی اساس وجهل جنك می‌آورد
فهم و ادراك و خرد باید که بیخ‌آن‌برد
دوستی و اتحاد و ابتیاع شیئی خلق
راست می‌بایدو یکسان درهمه گیتی‌زخلق
چون‌حسابی حرف‌دربازارکشت‌گیتی‌صرف
مصرف‌جانها دیگر مصرف نمیگرددبصف
گفت خلعت بر بقرن بیستم اهل زمین
صلح بهتر با معارف از اروپا تـا بچین
حربه‌بهتر برای خلق علم است ازخدا
عنصر وارکان وارض‌وآسمان‌جان‌شما

اگر خسته دل گشتی‌ازکارگیتی بیاد آور ازگفت نیکان‌دوبیتی
حدیث زلیخا و مجنون و لیلی دیگرکهنه گشته ز دنیا وگیتی

بتازه حدیث آفریده خداوند که عقل خردمند در آورددربند

گدشت قصه جنك ولشکر کشی بزرك است حکایت وتاریخ این پند

شود خسته انسان زتکرار ازگفت ولی میرسد آخر آنجا که ازگفت

که فرمود خلاق دانا که برگی نافتده مگر آنکه امر آید ازکفت

بدانا زقدرت بتن ارزه افتد اگر فکر سالم بر آن گفته افتد

که مخلوق گیتی همه خوابخرگوش بدندی که در دام بیهوده افتد

نه خواب ونه بیدارو نه اختیاری نه قدرت وعلمی ونه هوشیاری

همه تحت یك حکم واحد خدایند از آنجا شود امر بمخلوق جاری

قل الروح من امر ربی خدا گفت نه قادر کسی هست بی امر برگفت

روان بشر جمله درامر یکهاست روانها بمیدان فرستاده از گفت

بخلاق ایراد چون و چرائی نشاید ز یك بنده بی نوائی

چگوید بصانع که صنعی است ازاو کجا صنع بر صانع ز او آشنائی

چه درجنك یا صلح آخر فناهست خوش آنستکه تسلیم برماچراهست

شناسا زخسته دلی رفت بیرون که خوب وبدهر دو ازحق بماهست

بهار و صفای گلی بوستانها خزان را لازم چرا گفتگوها

زبدو صدهزاران هزاران خلایق شدند خلق معدوم گشتند سابق

نه جنك ونه دعوا نه گفت وشنیدی بخلاق باید سپرد جان واثق

مگو این وآن کرد تنها خدا کرد که نیك وبدو خوب ازهم جدا کرد

همین ازبرای بشر گفت پیغام که حق گفت وپیغام خود درانداکرد

پیمبر فرستاد و احکام ودستور نه ظلم وستم خواست ونه گفته روز

پس آنها که ازحد گذشتند چنین شد چنین است مجازات خلاق ودستور

کنون باز گشتن باو لازم از تو که ازتو بودِ خوب وبدجمله ازتو

به‌بد فکر ورأی وروانت میاور | که آنچه بر آنی شود عایدتو
خدایا ببخشا همه اهل گیتی | که آیند باسلام مخلوق گیتی
باسلام سالم جهان برقرار است | ز آسیب و آفات ومخلوق گیتی
بفردوس خلعت بری جایگاه | مکن دعوت خلق زبیراهه راه

همین بیت کافیست تا منتها
که خسته نگردی ز کارخدا

جان و قلبت ز مکر خالی دار | همت عار فان عالی دار
معرفت بر خدا و قدرت او | از در بارگاه باری دار
بدین قرن که ماشین بجنگ میرود | هر آنکو که فوق آورد می برد
والا ببازی مرو بی جهته | که بازی برایت زیان می برد
ملل های گیتی ببازی قمار | نشستند بر کرسی روزگار
یکی بردد یگر قرامت براوست | یکی بیطرف ماند شد رستگار
سلامت بکن بیشه آسوده زی | به بیهوده ولغو هر گز مزی
با صلاح آور ز رأی خرد | امور خلایق و آسوده زی
نصیحت ز خلعت بری بر تو دوست | که از بغض واغراض دوری اوست
ببازی کنان پند نیکو بده | که بازی نکو نیست جانها زاوست

درمدرسهٔ عشق تو دیوانه نیامد | بر دعوت اخوت دل بیگانه نیامد
معراج ازل ذات تو وذات علی بود | از امر علی دست یدالله بتو آمد
ای منبع علم دوجهان بخش خداوند | مخلوق جهان خلق شده از بحر تو آمد
فیاض خداوند فضیلت بتو بخشید | از فضل تو تفصیل فضایل ثمر آمد
ازمکتب تودرس گرفتند همه ارسال | مختوم همه علم بنام تو بر آمد

یعنی همهٔ خلق زبعدتو خداکرد منبعدتوموجوددوگیتی بسر آمد
اسرار نهان‌علم‌جهان حکمت‌دانا ازسینه محزون‌و لسان‌تودر آمد
محبوب خداومقتدای همه خلق ازلطف‌توفردوس‌صفابهرهمه آمد
این‌جمع‌خلایق که‌شده‌خلق‌و شوندخلق ازپر تو انوارتوگردیده در آمد
چرخ‌وفلك‌سماوخورشید و نجوم این نیز شده‌خلق زبهرتوبر آمد
ازبعدخداکه‌وصف ازاو نتوان کرد ازوصف‌تومخلوق‌همه‌عهده‌نیامد
یارب نتوان کرد سپاس‌تو بتکرار تکرارشب‌وروزبگردش‌زتو آمد
لوح‌و قلم‌و عرش وملك عالم‌بالا ازوحدت‌حکم‌تو بموجوددر آمد
فهم‌بشر آنجانرسدکارکسی‌نیست جزآنکه‌نبی‌ازپس آن‌پرده در آمد
ختم‌است‌بقرآن‌محمدهمه‌گفتار هستی همه‌قائم بولی زامرتو آمد
تالی‌وجود ذات محمودعلی‌است خلعت‌بری ازگفته بمفهوم‌بر آمد

گیتی وسماوهردوعالم همه‌درس
ازبهرفهیم‌است که فهمش‌بتو آمد

مارابتوایدوست گرفتاری بهت‌است گفتارو بیانهاهمه ازسر نهفت‌است
گویندکسی‌نیست‌حروفی‌نشودخلق بی‌اذن‌توکی‌ناطقه‌خلق‌بگفت‌است
الحان‌و بیانات‌لطایف زتوموجود درمنطق مرغانچمن سرنهفت‌است
الوان‌وریحان‌وگل‌سبزه‌واشجار بیننده‌دراین‌پرده‌باسرارشگفت‌است
جایسخن‌اینجاست که‌مارانرسدفکر برظاهراشیاه‌که‌پدیدار بجفت‌است
بیننده بجفت‌بیندودیداریکی‌هست دربطن‌صدفهازتودرهاهمه‌سفت‌است
بیدار تو دیدار بغیر تو ندارد بیدار دلانرا زتو دیدار بخفت‌است

خلعت بری گیتی همه درخواب توبیند
مانندزمستان که‌درخت‌زنده‌وخفت‌است

زبیم موج وطوفانهاسلامت نیستند جـانها
بـکشتی راکین‌راهست‌بلرزش‌دل‌زطوفانها
ز گرداب و غم وطوفان خدایاکشتی‌مردم
رهـائی ده زطوفانها هدایت کن‌بساحلها
بدام قدرت دانا چو افتادی بشو تسلیم
که بتوانی بری جانراازاین منزل‌بمنزلها
رهی‌درپیش هرروزاست که‌بایدطی‌شودمنزل
طریق طی‌همه‌روز است زطوفان و حوادثها
رهائی‌نیست‌جان‌خلق‌مگرساحل نشین‌عشق
بتسلیم‌رضا راضی بایدشوندراضی‌همه‌جانها
دل بیدار در کشتی امید و بیم می‌بیند
به بین ای ناخدای دل خطای‌سیر کشتی‌ها
توقف کن سکونت ده شو از ره بیخود
مرو ز آن ره که نابینا بغرقابست باتنها
از این‌گرداب گردابی پدیدآید دیگرازنو
طریق مستقیم حق نجاتست آخر ازماها
بدون ناخدای حق بکشتی هامشو ساکن
که بیم جان وطوفانست زتاریکی‌و نادانها

ز بهر نوح طوفان کرد خداوند بر همه گیتی
بنوح هر کس یقین آورد رها گردید از آنها
قبول افتاد این معنی بجان مردم دانا
که ازحجت سکونت یافت ازحق کشتی جانها
توهم مانند خلعت بر بوحدت متکی شو دوست
که هادی اوست درهرجا زخلق برو بحریها

از امر تو سیر میکند دیدهٔ دل
باسرار نهان وحل وصعب مشکل

مفتاح و کلید مشکلات دوجهان
از لطف توسهل است برأی عاقل

مبداع عقول ومنبع فضل و کمال
سر چشمه معرفت رسول امثال

فرمان بامتثال معراج آورد
با بخشش خلعت نبوت ار سال

مبعوث بخلق و ختم ارسال رسل
تکمیل قوانین بشر را اقبال

مقبول خدا ست از تمام خلقت
ازحکمت وعلم وقدرت وحسن وجمال

بر خاتم انبیاء محمد اکمال
فرموده توانای قدیر متعال

از روز ازل تا بابد گفت وشنید
حل کردن مشکلات وحل اضلال

منبعد وجود پاك احمد ز ظلال
ظل دیگری نیست مگر آل جلال

بر آل رسول تابمهدی ازدوست
بخشیده شده ز قبل خلقت افضال

از پرتو انوار نبوت تکمیل
گردیده بحار و آسمان واحوال

لاك و نجوم وارض وخورشید وسپهر
قائم بوجود حجت است درهمه حال

این سیر که دیدار دلست ز امر ازل
از اذن اول قلم بلوح آورد قال

دوران فلك حول زمین نامعلوم
تاریخ کجاست قرنها گردش سال

بر قدرت کبریائی خالق فضل
عقل ازل و ابد نمود استقبال

برگشت جواب سیر بالا آورد — فرقان و کلام خالق است ختم مقال
خلعتبری بیش از این ترا نیست مجال — آن به که بگفتار نبی آری آمال

چون بهتر از او نیست دیگر گفت وشنید
پس ختم بکن بگفت خالق اقوال

از گلستان معرفت بوئی — بمشامت رسد اگر جوئی
زهد و تقوی وجود میباید — که معطر شوی ز نیکوئی
نفس قدسیان جنت را — بی حقیقت نهر کسی جوئی
ذکر وحمد و سپاس خالق خلق — ریشه این گل است اگرجوئی
مصطفی هادیست بر این معنی — مرتضی راست باغ دلجوئی
سیدین شباب اهل بهشت — دیگری فاطمه است اگر جوئی
بی محبت کجا توان دیدن — محرم راز شو که حق جوئی
لطف فیاض پرده سر است — پرده هر کس درد نه آنجوئی
تابجز وحد تر است فکردیگر — نتوانی که پرده اش جوئی
پرده بردار خلق نیست خدا — که شود دیده‌و تو آن جوئی
لیك با پرده گفتگو دارد — صحبت اینجاست اگرش میجوئی
گفت پیغمبر ازره الطاف — یافت جوینده هست اگر جوئی
آنچه خلق است جستجو است دراو — جمله‌خلق رزق خود ازاو جوئی
بیش و کم نیست آنچه تقدیر است — رزق خود از کجا تومی جوئی
هوشمندان بدل کنند اقرار — این یقین است که‌رزق ازاو جوئی
همه مخلوق آسمان‌و زمین — هست در جستجو اگر جوئی

مرغ وماهی ومورو جمع و حوش | حق کفیل است که رزق خودجوئی
رزق روح مطهر است تسبیح | روح را اوست رازق ار جوئی
از ره روح میتوان دیدن | پرده پرده های دلجوئی
درپس پرده دید احمد حق | هر که احمدشناخت حق جوئی
آسمان بزرك نیلو فر | ساتر است دیده را اگر جوئی
این حجابی است آشکارو خفی | به یقین است چنانچه می جوئی
رزق از آسمان رسد بزمین | بحر را ابر داده ذی جو ئی
پرده ابرو باد خان خد است | عطرو ریحان و گل از آنجوئی
از نسیم بهشت وزیده صبا | مشك عنبر گلاب دلجوئی
خاك آدم سرشت آن خوشبوست | اگرش پی کنی توان جوئی
ذکر کن تا برون دهد جانت | بهتر ازعطر وگل زخود بوئی
پاك شو از صفات نا مضموم | تا شو ی چون بهشت به نیکوئی
از یقین حاصل است بآل نبی | بسرائی و صدق و حق جوئی
عارفان راست گفتگوی صفات | معرفت کن زحق ببر بوئی

بی نیاز است زوصف خلعت بر
کافی است حق دیکر چه میجوئی

اگر فیض رحمت خروش آورد | دل عارفان را بجوش آورد
زبحر حقیقت طلاطم اگر | بخیزدزمین زر بجوش آورد
بهاراست فیاض را بخش ولطف | که گیتی نباتات جوش آورد
بصحرا و دشت و جبال و بحار | زابر آسمان در بجوش آورد

همه زنده کردند هستی زنو — دل باغ وبستان بجوش آورد
دهیقان کشاید زشادی قبا — حمل چون رسد سبزه جوش آورد
درختان بتارك شکوفه نهند — مخلد شوند گل بجوش آورد
نوای نوازندهٔ بلبلان — سماع بشر را بجوش آورد
بالحان وآواز وساز طیور — دل خستگان جسته جوش آورد
ایاب و ذها بست در مرغزار — مراتع گیاها بجوش آورد
مواشی وماهی ومرغ و وحوش — همه زاده تازه جوش آورد
نیاورده این بذررا جز خدا — خدا بذل و بخشش بجوش آورد
تو دامن فراهم کن از بهر جمع — که اذ خرمن غله جوش آورد
بسیر تماشا برو رو زها — که انشاء مخلوق جوش آورد
به و سیب و بادام و نار و عنب — رطب را صفا داده جوش آورد
گلابی و انجیر و فندق وحلو — لبان بسته پسته بجوش آورد
مرکب و نارنج ولیمو درخت — چو انجم ستاره بجوش آورد
بلوط وشلیل و زر اندود لو — به یاقوت مو خوشه جوش آورد
ز گیلاس گویا نگفتم سخن — ز توت ابریشم پیله جوش آورد
علی باغبانست این کشت را — که اغصان فواکه بجوش آورد
ز احصاء و تعداد افزون بود — حبوبات نیکو بجوش آورد
ز سیفی مصفا مربا بیارد تموز — روان چون زخورشید جوش آورد
بهمت توان کشت آورد وخورد — یقین است که همت بجوش آورد
زمین و آسمان هردو بخش خداست — برای بشر تازه جوش آورد
متاع بازوی مردمان جهان — تجارت تواند بجوش آورد
چو دهقان ببازار آرد متاع — زر از کان و معدن بجوش آورد

زر اندود کن ملك را از طلاع — بدین کیما عقل جوش آورد
بابناء ملك وطن مـرز. شاد — خنك آنکه این گفته گوش آورد
گذشته کهن سال ایران چنین — چنین بگذرد باز نوش آورد
درود خدا و نبی و ولـی — که پیوسته این‌خان بجوش آورد

ز خلعت بری و دوگیتی همه
کم‌است‌وصف گرخفته‌هوش آورد

باید سخن صحیح شنیدن — بیهـوده ولغـو را نـهیـدن
عضوی که فساد کرد جراح — نیك است و صلاح آنبریدن
این هست بناء و امر ازحق — از بهر دفـاع قشون خزیدن
چون دفع عدو نشد بتدبیر — حکم است زخدا سلاح کشیدن
جـراح علیست عضو فاسد — افساد مکن و جان گزیدن
جان دیگران چوجان‌خوددان — آزار بری زجان دریـدن
چشم طمع را ز خلق بر دار — چون طعمه شوی برای دیدن
مال دیگران مبر به بی خود — بر حبه محاسبه است‌شدیدن
وقتی که اجل رسد نیایی — فرصت بتکلم آور یدن
آن به که حساب پاك‌داری — پیش از اجل یقین رسیدن
مانند تو مردمان هزاران — بودند که گذشته اند شنیدن
غافل منشین که عمر ایام — کوتاه است بحکم آفریدن
گوش آنکه فساد بهرمخلوق — هرگز نشود ز تو پدیدن
دنیا همه وقت برای ما نیست — بیدار دلان جنان خریدن

آسوده روان هوشمندان | مردان خدا بآر میدن
سالم بنشین که نیست باقی | چون آمدن گل استوچیدن
امرست که آزار بموری‌نرسد | بردانه حساب و خط کشیدن
یارب تو اگر حساب خواهی | باید همه انتقام دیدن
خلعت بری زآفرید گارست | بخشش و گناه را ندیدن

بااینکه ازاوست بخشش وعفو
نیك است گنه کرده دیدن

ای بتو بسته همه هستی ما | رسته ز تو جان و روانهای‌ما
خلق دوگیتی ز تو شد آفرید | باز بیاید بتو جانهای ما
تربیت روح بامر تو هست | روح ز توهست بسرو پای ما
قوه فکرو سامعه‌وگفت‌وشنید | ناطقه و لامسه دادی بما
دیده‌روشن که‌به‌است ازچراغ | هست همیشه ز تو برجان ما
شامه ریحان طلب فیض بخش | در جریان نفس آمد بما
بوی عبیر و گل وعنبر زلطف | میرسد از حکمت دانا بما
چشمه خورشید درخشنده را | خلق نمودی بسما بهر ما
گنبد نیلو فری آسمان | وضع شد ازصنعت صانع بما
کوکب‌ونجم‌وفلك وروزوشب | گردش ایام تو دادی بما
بحروزمین مختلف انواع‌خلق | بهر تماشا همه آید بما
سیر سفاین ببحور جهان | از تو بنا گشته که آید بما
مرغ هوا را تو بیان دادئی | عرش و سما را تو نهادی بما

بهر هدایت ببشر انبیاء — راه نمودی بسلف های ما

خان توگسترده سراسر زمین — از تو رسد رزق بمخلوق‌وما

وصف‌تورا گفت‌وبیان‌عاجزاست — حکم‌همانست که تودادی بما

شیئی ومتاعی که‌بذکر آوریم — نام نهادی ز تو یاد است بما

طوطی طبع وسخن وگفت‌ها — هست ز انشاء تو بر عقل ما

عقل بود وقاصر و لوح و قلم — آنکه دهد شرح و بیانت بما

اهل سماوات ترا جستجو — کرده مخلوق دو گیتی و ما

با همه نزدیکتر از مو بچشم — ازتو مژه آمده بر چشم ما

پس‌همه‌هستی که‌بچشم‌هست‌عیان — هست عیان از تو همه‌جا بما

از تو عیانها همه سازند عیان — شیئی و متاعها که عیانست بما

صانع ومصنوع بشرهرچه‌هست — نیست کسی غیر خداوند بما

برك درختان و فواکه برنك — میکنند اوصاف توانا بما

بلبل و قمری و قناری بوصف — وصف ترا ذکر نمایند بما

کبك دری وبازوکبوتر بدشت — جلوه لطف تو نشانست بما

ماه وقمر هفته و ایام وسال — از تو همه گردش آنها بما

طفل رضی را تو کفیلی برزق — شیخ فتی را تو معلم بما

مورچه را حفظ ز آسیب‌دهر — هست زتدبیر تو بردید ما

موقع سرما و زمستان وبرف — زیرزمین زنده و راحت چوما

سلطنت و عدل و خداوندیت — دادگراست‌برهمه مخلوق و ما

چند ترا هست سما و زمین — حکم توو‌حداست بروانهای ما

شکروسپاست‌نتوان کرددوست — ختم باحمد شده ارسال ما

رفته ز هجرت‌کنون سال‌وماه — سیصد وپنجاه و هزارست بما

هست بطهران مرا جایگاه — مولد خلقت ز خداوند ما
خلعت جاوید من از باستان — بخشش این موهبت ازحق بما
دوره هخامنش بثانی رسید — تاکه بسامان رسد ایران ما
نیست مگر امر خداوندگار — آنچه بتقدیر رسید است بما
بنده کوچکتر مخلوق حق — گفت خداوند رؤف است بما
خلعت فردوس اگر طالبی — مذهب اسلام بود رهنما
باش چو خلعت بری آزادمرد — خدمت خلق پیشهٔ خود کن چو ما

ما بتو ادراك سخن بود و گفت
ورنه کجا وصف حقیقت ز ما

قلب را تجهیز کن بهر نبرد — تانگردی روز میدان بازگرد
منزل دانا خداوند جهان — قلب مؤمن هست بر آن باز گرد
از حضوراوست فتح و نصرتت — پس عدو را میدهد او بازگرد
جان خود روشن بکن از ذکر دوست — که کند یاری تو در بازگرد
روز و شب ایام گیتی سالها — هست در تسبیح خالق بازگرد
مرسلان و انبیاء مخلوق را — آفرید و داد برخود بازگرد
سنبل ولاله وگل وریحان همه — پرورانیده بیاورد باز گرد
ماه رخساران نیکو از بشر — طرح صنع اوست مارا بازگرد
این سخن پایان ندارد (مثنوی) — مثنوی گفتاکه برحق بازگرد
صد هزاران آفریده سالها — قرنها را چرخ داده باز گرد
اول و آخر حسابست بی نیاز — بینیاز است ازهمه د ربازگرد

هرچه‌میخواهی عیانست‌ازخدا گریقین آری به‌بینی بازگرد
دیده بینا جهت‌ها دور کرد خالص آمد از برای بازگرد
کلاشیئی‌تسبیح دارند ذات را ذاتها را ذات گوید باز گرد
فیلسوفان ریاضی هوشیار هوشیار ازاو شدند درباز گرد
مفتی و دانا وصفت کرد حکیم فکر و تدبیر آوریده بازگرد
بازگردان روح جانرا از یقین ازیقین‌است‌هرچه‌خواهی‌بازگرد
مردمیدان‌باش‌میداندار اوست آنچه‌خواهدگفت وشد آغازگرد
لطف‌این‌معنی‌مرامدهوش کرد باز هوش آمد بجانم باز گرد
تانباشد خواطرش خواهان ما رهنمائی نیست ما را باز گرد
رهنمائی کرد احمد را بخود تا بعرش‌وقاب وقوسین بازگرد
خلق‌را هادی‌رزق‌است وکریم ابروخورشید وفلك‌را بازگرد
بحرها هستند خزینه بهر رزق باد ماموراست برآن بازگرد
ارض گسترده شده بهرنبات قطره قطره بارش آرد بازگرد
جان‌حیوانات‌راحافظ‌خداست ازمرض از راه‌حکمت بازگرد
حاکم‌است برنحل‌هادرآشیان که‌حدودخود شناسند بازگرد
با همه مخلوق دارد التفات کودکان رامهربانست بازگرد
بازگرد مؤمنان‌برجنت است بر طریق‌راست وبهتر بازگرد
بهترین‌فرموده‌حکم‌مرسل‌است که نجات مادر آنست بازگرد
گر گنهکاری بدرگاه خدا بازبخش‌ازجمله‌خلق استبازگرد
عفووتقصیراز جرایم را شفیع مصطفی دان از حقیقت‌باز گرد
رستخیزاست بازگردکل خلق حالیا نیکوست دانا باز گرد

قائم هستی ولی حق ز دوست | منتظر هست امر حق سرباز گرد
منتظر شود در رکاب اوست لطف | که جهان گردد گلستان باز گرد
چون فنا دنیاست نزد عاقلان | عارفان گفتند نیکو باز گرد
باز گردان خویش را پرهیز کن | زهد و تقوی پیشه بنما باز گرد
از خیالات فساد و سوء خلق | بر سپاس و شکر و تسبیح باز گرد
وقت نیکو به بمصرف آوری | بهر ز ادو توشه سالم باز گرد
خوبتر خلعت بری گفتن سخن | خواص خلاق کلیم است باز گرد

باز میگردم بدانا تر خـدا
که دو گیتی آفریده و آغاز کرد

هما بال و پر برسما تاخته | جهان زیر بال و پر انداخته
نبیند کسی غیر خود جز سپهر | سپهر سایه بر کفتش انداخته
ز مشرق گهی سوی مغرب رود | وز آنکه بقطب جانب انداخته
بعزم آورد هر طرف راسریع | میسر طریقی است پرداخته
در این رزمگه تالی خود دیگر | نبیند کسی خر گه انداخته
بگردید بسیار و بالید و گفت | مرا دیگری بال و پر ساخته
اگر شب شود نیست دیگر مرا | تسلط که بر آسمان تاخته
خلایق همه روز در جنبشند | بشب آشیانه تن انداخته
همه خواب و تسلیم بی بال و پر | روان را بدیگر سرا باخته
ندارند ز خود اختیار نفس | حکومت چنین حکمت انداخته
حکیم جهان آفرین را شناس | که او روز و شب گردش انداخته

بچرخ بلند کس نیازیده دست / مگر دست قدرت که حق ساخته
اگر نوح و کشتی نبودی کجا / توانست هما شب پر انداخته
بکشتی جان آشناشو که دوست / ترا در روان مسکن انداخته
روان را جهان دار دارد نگاه / هر آنجا که خواهد فرس تاخته
نشیب وفراز فوق وپشت فلك / هرازان کواکب در انداخته
بجبرو توانی وامر و حکیم / سپهر فوق هم دیگر انداخته
همادر چرخ گردان قوی / که از طیر سرعت سبق تاخته
بفکر همایون و عقل نکو / نیاید طرقها که حق ساخته
طریقی بجز راستی کی نکوست / بجز راست راهی نیر داخته
بهرچه نظر کردم از روی عقل / از او سایه و عکس انداخته
ولی خدا یار خلعت بریست / که ظلش به مخلوق انداخته

همافکر خلعت بری بود و گفت
سزد بر تو هستی قد انداخته

سر از پرده بیرون نمودم بهامون / که روشن کنم دیده جان ز کردان
روان را جهان بخش بخشید تازه / رموزات اسرار مکتوم پنهان
دل آنجا که بایست میثاق میبست / زپنهان نهان را عیان دید درجان
حجابی پدید آمد از پرده غیب / کز او کشف گردید الطاف سبحان
بیان و سپاسی که درخوردوصف است / ز عهده نیایم کـه آرم بپایان
دلا با تو گویم سخن بسته دارم / چو عیسی بگهواره پیغام از آن
بموسی عطا کرد الواح ودستور / نهان گشت یونس بماهی بلعان
خلیل آتش دوزخش شد گلستان / خلایق همه شد مطیع سلیمان

بداود آن دادی ازحکمت خود — که میشد بچنك آهنش حل چو رسمان

سخن پاك بایدچو مریم بعصمت — بمریم هویدا نهان گشت برهان

ز مبدع بود چشمهٔ آب جاری — زاول توان بحر هـا دید آسان

اگر نوح و آدم ویا خضر ویوسف — گذشتند هستی تو باقی زدستان

شب وروز جز ساعتی نیست دانا — قرون سلفـطی نموده است انسان

اگر از پدر یاد آری بگیتی — بمیراث گفت موعظ وپند قرآن

تو خود قصه تازه هستی بتازه — که درضبط گیتی است خوب و بدت زان

نبد کدخدائی بجز آدم اول — بسعی آمد آدم بعلم دبستان

گلستان تدریس آدم جهانست — بآدم جهان آفرین داد عنوان

دوروزی وچندی و کم و بیش مارا — کم است عمراز بهر تفهیم عرفان

مگر آنچه تفصیل برما گذشته — شود سهل تحصیل برخلق یکسان

جهان رامربی خدا بوده وهست — جمادات برذات آورده اذعان

اگر زنده ویا مردهٔ هستی بگیتی — نگردی مگر تحت فرمان یزدان

مخالف بر حق ندارد دوامی — حکیم است غالب خداوند رحمان

زفرعون ونمرود و شداد قیصر — چه باقی است جز گفت قهار وعدوان

اراده بهر شیئی و چیزی که آرد — همان گردد ایجاد فوراً بفرمان

نبی را فرستاد و فرمود اتمام — جز او نیست دیگر دلیلی بدوران

بمهدی و قرآن و فرموده حق — برو آشناشو که اوراست فرمان

بخلعت بری آشکار است اسلام

هر آنچه که بر دیگران است پنهان

شبی دیدم ترا درخواب ز آن شب هوشیار هستم

ز مستیها برون گشتم از آن شب آشکار هستم
همه اهل جهان خوابند چون اصحاب کهف گوئی
فلك گهواره مهرست و من در آن رضیه شیرخوار هستم
بگهواره ز بیهوشی بهوشیاران نپر دازند
بگهواره تو آرامی ز آرامت بکار هستم
دلا دیدی جهان آرا که روز و شب نگهدارست
از آن خواب آشکارم شد دلیل آشکار هستم
دلیل شمس خود شمس است نوراو هویدا هست
بلی از خواب بیدارم که بر انجم سوار هستم
اگر شمس و فلك گوئی همان گهواره محض است
که جمله خفتگان بینند و من هم ز آن دیار هستم
اگر شمس است یوسف را کب او مرکوب
بعرش آسمان هفتم علی را جان نثار هستم
سما وارض و بحر و کوکب افلاك تسبیحند گردنده
دو گیتی مصطفی راهست زفیص او بهار هستم
خدایا ناخدا دیدم فرستادی مرا دادی
نجات از ورطه غفلت ز آن ناجی رها هستم
ترا نادیده مخلوقات کل وجز مرسل وانبیاء تاختم
شناسا شو بآثارش چنانچه رهسپار هستم
نمی بینم دیگر راهی نکوتر از ره اعلا
که دعوت کرد بر فردوس آخر آنسرا هستم

الا ای خفته شو بیدار غفلت کن رها از خود
کـه در این کاروان بر تو رفیق رهنما هستم
ندا کـن نا خدا ما را ز بیهوشی بهوش آور
الهی نا خدا بفرست که اورا خواستار هستم
تو دیدی نا خدای خود که داری عهد میثاقش
بشین ایمن دیگر از غم که حفظ از گردگار هستم
بخلعت بر هویدا گشت پنهانها و لب را بست
از این کم بیشها بر خوان که بی‌مکر سر یار هستم

زنده بیدار کار است پادشاه
جاودانان یادکار است پادشاه
پرچم دیرین ایران شد پدید
اوستاد فن کار است پادشاه
باغبان ملک ایران جزو و کل
تحت فرمان جان نثار است پادشاه
امنیت ایران گرفت از یمن شاه
دشمنان را تیغ و جان است پادشاه
عدل کستر پادشاه نیکخواه
تالی نوشیروان است پادشاه
فرد فرد اهل وطن از صدق و دل
خورسند و شادمان است پادشاه
در گلستان معارف این سخن
در نایاب زمان است پادشاه
از شهنشاه است که ایران کرد قیام
رستخیز از نوجوان است پادشاه
پیر ایران سالخورده تاج و تخت
در کف شیر جوان است پادشاه
رزم جویان راست نصب العین شاه
پاسدارا نراشبان است پادشاه
بـالباس رزم ایـران رهسپار
شیر و خورشید و نشان است پادشاه
رخوت و سستی مخواه ایران دکر
اردشیر بابکان است پاشاه

از خرابی رو بآبادی برو | راه آهن اتصال است پادشاه
قائد دانا شهنشاه زنده باد | شادکام ایران زشاه است پادشاه
معرفت در ذات ایرانی اجین | پرورنده کردگار است پادشاه
عطر آسا مشکبیز ایران ما | خوابگاه خسروان است پادشاه
آنچه دیدستم کنم آن گفت گو | شاهد گفت خودعیان است پادشاه
موعظ و پند و نصیحت راشنو | خسرو صاحبقران است پادشاه
هان روان کن چون گلستان شادزی | بهتر از پیشینیان است پادشاه
قرن بیستم قرن تکمیل علوم | کاروان را پیشوای است پادشاه
از معارف میتوان سبقت بری | معرفت کن چاره ساز است پادشاه
هوشمندان سر بسر ایران ما | مرغزار و گل ازار است پادشاه
شاه سرمشق علوم است وعمل | ناخدا آموزگار است پادشاه
کشت وذرع وجمع وتفریق وحساب | عصرما را انتظام است پادشاه
شهر ها آباد و افراد وطن | جزو لشکر بیشمار است پادشاه
بذرکاری وفلاحت و صنعت اهل هنر | سوی اصلاح و فلاح است پادشاه
نگذرد چندی که ایران ازاروپ | پیش افتد گوربای است پادشاه
این بیان از بهر بیداران بود | خفتگان را گوش مال است پادشاه
خفته دیگر نیست ایران هوشیار | زنده از پروردگار است پادشاه
نیست کافی شاه را وصف وبیان | از مفصل یك کلام است پادشاه
از همه ایران خورد و کبیر | شاه را نیکو سلام است پادشاه
پاك ایرانی نژادان از روان | خواطر شه خواستار است پادشاه
گفت خلعت بر با بناء جهان | ملك ایران را روان است پادشاه

از علی یاری و از خالق قرار
در جهان عالی مکان است پادشاه

سوق دانش ده بگیتی رهسپار
مرتبت از فضل میاید ببار
بار گاه علم و دانش مرکز فضل هنر
جایگاه مردم دانا خردمند هوشیار
گاه فردوسی و سعدی منزل بوذر جمهر
مدفن خیام و طوسی خانه اسفندیار
ملك ایران چون گلستان جهانست سربسر
افتخارش بر جهان نوشیر وانست یادگار
شیر افکن همچو رستم مرد در وقت نبرد
چون فریدون پادشاه میزیستی در این دیار
عنصری و ناصرخسر و حافظ خاقانی هنوز
صحبت شیر ینشان ورد زبان روزگار
فرخی و عسجدی و مثنوی تفضیل ده
از نظامی و سنائی و قوامی یاد آر
دانه دانه نامبردن از حکیمان سخن
مثنویها میشود توصیف هر یك بی شمار
گنج دانش مخزن در لئالی بحر فضل
هر یکی ز آنیك به است گر هوش جان آری بکار

گفت بشنو این دو بیت از سعدی استاد سخن
که بیان از بهر بیداری نموده است ر ستکار

گفت هردم خاك مرده میزند بر تو نفس
لیك هوش و گوش ناری بشنوی اسرار یار

حالیا بشنو زمن تجدید آن گفتار و پند
لطف نیکو معرفت برذات پاك کردگار

زآنها بیان و گفت سخن درس حکمت است
نیکو کلام و گفت نکو شان عمل بیار

رو آنچنان بزی که چنان یادت آورند
مخلوق روزگار جهان ز آفریدگار

ای آفریده خلق زحکمت خدا ترا
آنها گذشته اند تو خود آنچنان بدار

بس قرنها گذشت که نام نکو یشان
جاوید و سبز مانده بایام چون بهار

از جمله مردمان خردمند بایدت
سرمشق داشت تاببری کوی رازبار

یا اهل فضل باش و یا مرد صلح و جنك
از بهر نام نیك و وطن جان ودل سپار

فلاح باش و صانع مرد صلاح و جنك
بیهودگی مخواه که شوی خوار روزگار

خلعت بری سخن زبحر فضیلت گرفت و گفت

ایام شاه است قرن طلائی قلم بیار
از کلك ذرفشان هنرمند مرد علم
صدها سفینه بار جواهر ببر دیار
خلعت بری گرفت جهان نام نیك فضل
باقی بعصر یاد درخشنده بر قرار
این تحفه گفتگوی پند و نصیحت بهوش جان
بسپار و فعل نیك و بقولت عمل بیار

پادشاه پاد شاهان پاد شاست
هر دوجهان بر همگان رهنماست
داده بمهر بخش سپهر بزرك
جایگه دیده بینای ماست
پهن زمین وروز و شب آرامگاه
زیر و زبر داده دوران ماست
گردش خورشید و تموز و بهار
پرورش آورده کالای ماست
ابر درافشان بگه و کوه ودشت
خورده مینو که سالان ماست
مرغ هوا وماهی دریا نهنك
گله وپشم و غله ارزان ماست
هر چه به بینی که ز پروردگار
آمده از بهر تماشای ماست
هان که نداری خبر از خویشتن
خیز که گیتی همه از آن ماست
بهر تو افراشت بلند آسمان
انجم گردنده که روشن بماست
باز بتکرار سخن گویمت
گزچه ره او آمده بر دیدماست
هستی من بیند هستی از اوست
هستی او هست که هستی ماست
چون من و تو آمده آیند از او
باز بیاید که نکو ها بماست
بیش ز گفت در خور پاس است خدا
پاس نگفتم که سزاو ار ماست
کی بتوانند همه کاینات
گفته شمارند که هویدای ماست

نیست بپاسخ مکرم راستی   راستی از رسته نیکان ماست
روشن و پنهان زنهان از نخست   دست خداوند نگهدار ماست
با همه هستی نخست و ابد   بس نه سپاس است که بگفتار ماست
برك گل و باد نسیم بهشت   میرسد از اوست بدلهای ماست
آنچه خرد گفت بخلعت بری   بخشش بخشنده جانهای ماست

سحر از پرده بیرون شد گل وسنبل صفا آورد
فضای باغ پر گل شد نسیم جان فزا آورد
هوای عطر و بوی عنبر و ریحان
مشام خفته ما را نشاط و جانها آورد
حدیث اندلیب نوح بجان عارفان نی زد
نوای قمری وسارا بشارت از صبا آورد
تموج از درخت بید سمع دیده جان را
بصنع صانع اشجار دل را آشنا آورد
دهان یاس از خورشید میپرسید بی‌الحان
که مارا اشعه نورت سفیدی روشنا آورد
الا ای ناظر گلزار گلها با زبان حال
تکلم میکنند از وصف که وصف مابجا آورد
قبای سبز بر قامت کشیده تاك در بستان
که هوشیار است که میداند که این حکمت بجا آورد
حکیم فاضل و دانا صنیع قادراعلا
هزاران خرمن از گلها برای دید ما آورد

چراغ وروح جان فکر ست و عقل هادی
صناعت بین بهر برکی که تسبیح هابجا آورد
ز بطن خاك بیرون شدزدورروزو شب گلها
فلك گهواره‌وو مهدش که الوان رنگها آورد
بریده برگها نحوی نهاده بر کله طرحی
که فرق این و آن ازهم که ترجیحش بهاء آورد
سما را نیست پیمایش زمین از لطف آرایش
ازاین محفل بر آن مجلس خوش آ نعقلی که جا آورد
مفصل و بیش ازاین گفتن همه تکرارو تسبیح است
بر و دستان بپرس از گل که عشق تو بما آورد
ریاضی مرد عالی فکر مفهو مش نیمگردد
خطوطی را که بر اوراق ترسیم است بجا آورد
ندارد قیمت آن لئلی که نایاب است در گیتی
مگر خود قیمت خود را بمیزان سماآورد
حساب رنك وطرح و بوو شکل وصف خلعت بر
نمیگنجد کتابت را که تفصیل از خدا آورد

دیده بگشای تاروان بینی آسمان و زمین عیان بینی
دیده معرفت بذات قدیر از ره صدق میتوان بینی
تا نیائی بسلك روحانی نتوانی که مؤ منا ن بینی
از طریق علی قدم بگذار تا که معراج عارفان بینی
گر یقین آوری قبولت هست رستگاری آنجهان بینی

بینیاز است ملك درویشی راست کردار شو جنان بینی
پـادشـاهی بخـالق اکبر میبرازد اگر تو آن بینی
صد هزاران پیمبر و امت همه فـانی بخاك جان بینی
لب کشانیده‌نیست‌در بر امر لا تعدد فلك روان بینی
نتوانـی ز بیم قدرت دوست روح را در بـدن امـان‌بینی
عاشقان جلال قدرت حـق خاکسا ران بی زبان بینی
نیست در بـارگاه بیهمتـا غیر تسبیح چه میتوان بینی
پایه عرش را هزاران سال نتوان جبرئیـل آن بینی
بدو این وادی کبیر رسول هادی نـادی امـان بینی
هر کرا اوست متقی و امان در پناه خـدا توان بینی
غفلت‌از جان وروح بیرون‌کن فارق ازخویش شوکه‌آن‌بینی
گراز آن پرده آشنا گردی خود زهستی دیگربرون‌بینی
نتوانی سخن زدن بزبان خویش از هر چه ناتوان‌بینی
بحرها و خزائن گیتـی همه را صرف وجه آن‌بینی
پادشاهـان فقیر در کـه او امر از خالق جهان بینی
بگذری‌از جهان وهستی‌خلق حکم وحد بر همه یکان‌بینی
کوه از بهر تو شود الماس ریگها لعل درفشان بینی
ضبطو ثبت‌وحساب‌نتوان‌کرد چه گشایند دری که آن‌بینی
باعلی باش تا بهشت برین در گشاید ترا که آن بینی
خازن قدرت اله علی است مؤمنان را فدای آن بینی
خواست‌خلعت‌بری‌که‌فخرکند گفت حق با علی توان بینی

خاکپای علیست خلعت بر هرکجاهم علیست آن بینی

تازه روباش که اخلاق نکو ایمانست
هر کرا خلق نکو هست مسلمان آنست
خلق فرمود خداوند نبی احسن خلق
بعث او برهمه گیتیو جهان برهانست
دعوی حکمت و دانائی و علم نتوان کرد
آنکه رانیست عقیدت‌که ادب ایمانست
ادب آموز اگر هوش و روان‌داری‌وعقل
که ادب مرتبه و فضل هنر مندانست
آنکه اخلاق نکو زاده فطرت دارد
علم تحصیل و عمل در بر او آسانست
وجه هرشیئی پس از خلقت اوحاصل هست
علم از بعد جمال نزد خردمندانست
مرد تکمیل نشد جز ره اخلاق‌کسی
جاهل از خلق بدش درغضب سبحانست
پس باخلاق نکو باش بپرهیزاز جهل
که سخنهای حکیمان همه زین‌عنوانست
بتمدن نرسد ملت و قومی که هنوز
مردم جاهل آن منکر حسن آنست
معرفت روز ازل هر که بر اوحق‌بسرشت

از ره خلق نکو پیرو نیکویانست

بهر ایغاظ بشر خاصه باابناء وطن

گفت خلعت بری پاداش بهشت ارزانست

بپرست خالق هستی و باشیاء جهان

آشنا باش که گیتی همه درفرمانست

ای شهنشاه تاج و تخت کیان | مفتخر گشت از وجودت آن

تاجهان هست همیشه باد ترا | خرم و سبز و شاد از یزدان

عزت و دولتت همیشه قرار | بفراز سپهر و چرخ روان

خالقت رهنمای و هادی کار | اجر ومزدت بهشت وحور جنان

خلق در سایه ات درآسایش | سایه کردگار عالمیان

از بهار وجود علی است | که بهار است سراسر ایران

چرخها آمدند بگردش و کار | بهر آبادی وطن همگان

عارفان مردمان روشن فکر | منتظر بوده اند ترا ز زمان

عصر و تاریخ را تجلی بخش | نادر ثانی است در میدان

فلك کهنه خلعتی آراست | که بر ازنده باوست چنان

بخشش خالق است حکومت و ملك | قلم و لوح را بر آن فرمان

دست قدرت پناه و یارت باد | حامیت هادی جهان گردان

کشور و لشگر و رعیت شاه | همه فرمان برند ز پیرو جوان

رستخیز و قیام مشروطه است | که سریع در ترقی است ایران

عدل گستردئی چنان شاها | همچو عادل بخلق نوشیروان

تیغ و شمشیر شاه داده فرار | گرك را گوسفند بود چپان
راست خلعت‌بری نوشت که نیست
وارثی جز تو از کیان بجهان

تا جهان هست از خدا بقرار | روز وشب هست و گنبددوار
فلك و انجم کواکب و شمس | هریکی جای خودبدوره‌مدار
آسمان و زمین فضا و محیط | بهر آسایش تو هست هشیار
مهد انسان بود سپهر بلند | که ازاو رزق میدهد بتو یار
بحرهاجمله‌قطره‌قطره‌ازاوست | که بجام آمده است از ستار
دشت‌وصحراوکوه‌وجلگه‌وباغ | پر ز الطاف و نعمت اثمار
بتنوع اگر بیاری فکر | نتوانی که بشمری بشمار
درهمه عمرسعی وکوشش‌خلق | نرسد بر صنایع جبار
لون و ترکیب و منطق مخلوق | جای بهت است بعقل‌هربیدار
پیچ وخمهاکهٔ دروجودتراست | نشناسی بگفته و تکرار
کیست در باطنت کند کنکاش | که ترا رهنماست در پیکار
متوجه بتوست بهر قیام | که توانی قیام و طی و شمار
سالها بیش وکم‌که طی کردی | از کجا آمدی برای چه کار
بیخبر از گذشته و فردا | روزوشب‌راحساب‌خودمیدارد
از تو خواهند حساب هرآنی | هردمی را غنیمت‌است بسیار
گربیائی بخود شناسی خود | از دیگر مردمان روی‌بکنار
بکناری که هوش آری جان | تا نافتی بچاه نا هموار

دهر کشتی و تو مسافر آن | بیم موج‌است و ترس تا اقرار
گر مقرر بقلب آری دوست | بقرارت قرین شود اسرار
کشف مکتوم میشود معلوم | هادی حق رهاندت زبحار
از بهار وجود اوست جهان | بینیازست زخلق ز استفسار
لوح من را ولی حق یارست | که آشکاراست قدرتش آثار
هست‌خلعت‌بری‌بر آن‌که ازاو | نیست تفکیك ایزد قهار

از برای هردو گیتی رستگار | راست‌دستور آمد ازپرورگار
عقل هادی طریق مستقیم | رهنمای‌خلق‌هست برعزم‌و کار
ازاراده‌میتوان‌برخواست‌ورفت | ازپی دستور و امر کرد گار
درجهان جزراستی دارد خلل | هربنائی را که بگذاری بکار
چون‌گشائی لب برای‌گفتگو | راست میبایدبگوئی حرف‌یار
معنی آدم بود صدق کلام | اشرف ازاین‌باب دادندش قرار
در بیان‌چون جام‌جم‌هستی‌اگر | گفته خودگرکج نیاری‌هیچ‌بار
فهم این معنا رسد بر آدمی | که برازندی بعهده استوار
بدو بایدراست‌خاطر داشت‌جمع | ز آن‌سپس‌تصمیم‌خودمجری‌بدار
ازبناء روز و شب باید گرفت | درس و تفهیم و تعقل هوشیار
حق‌مقرر کرده تقدیراین‌چنین | نیست‌تغییری براین دور مدار
پس بشر باید بیاموزد از آن | راستی و فعل از آموز گار
تا نیایند خلق جمله بر طریق | لازم‌است بآینده‌گفت بیشمار
گله‌درصحرا ودشت‌وکوهسار | بی‌شبان نتوان بیاساید برار

کوش تابشناسد انسان قدر خود | از مهمی بگذرد آید کنار
فرق بین ماهمان صدق است و بس | هر کرا تصدیق هست بر کاردار
خواست خلعت بر بعصر خویشتن | کاخ و بنیانی گذارد یاد گار
گفت نیکوتر زگفتار وسخن | نیست مستحکم بنائی پایدار
از سخن بشناس شخص راست را | راستی کن پیشه کسب خود شعار
برقرار است هردو عالم ازعلی | بر ولی حق دوام روزگار

دوش فکرم گذشته می آمد | لوح را حفظ هشته می آمد
نقش طراح کارگاه قضا | باز گشته برشته می آمد
سالها حل نمی شدی مکتوم | فتح مرموز گشته می آمد
ملك خازن قدر مکشوف | می‌نمودی نهفته می آمد
مطلبی داشتم سئوال ز دوست | مسئلت را اجازه می‌آمد
دل من بود جام لب ریزی | که تلاطم گرفته می‌آمد
گفت خالق‌تر انکه‌میداشت | که‌بر او حکم و گفته‌می آمد
هر کجا بودئی ترا ناظر | بوده بر تو ترا چه می آمد
خلق‌وهستی همه‌رموزخداست | از گذشته ندیده می‌آمد
همه‌الطاف‌بود و بخشش ولطف | کس نداند چرا نمی آمد
مردمان بیخبر ز اسرارند | این خبر از گذشته می‌آمد
قرنها رفته است که خاك‌شدند | خبر از مردگان رفته‌می‌آمد
خلق معدوم و گفتگو برجا | فتنه خوابیده قصه می‌آمد
بسلامت بزی که دورجهان | گذرد بر کسی که می‌آمد
خسروان عجم ز خلعت بر | بسرودند که نامه می‌آمد

گذرد وقت دو باره باز آمد | خوب و بدو نیك را سزا آمد
آنچه‌از نیك‌و بدکنند مخلوق | باز گرد است حسابها آمد
باش تا باز آیدت ز بهشت | آنچه وعدهٔ ز حق بما آمد
از بهشت خلعتی برای نبی | از خداوند یکتا آمد
بارگاه قدیر بی همتا | گشت مشرف نبی ندا آمد
که نیامد بدین مقام کسی | قلم و لوح را صفا آمد
هر دو گیتی زذات حق‌مبهوت | مصطفی را بعرش جا آمد
تا به‌نزدیك پرده اسرار | خواست خالق براو ردا آمد
بر رسول و علی درودوسلام | از ملائك همه صلا آمده
لوح خلعت بری نهایت دید | گشت قانع که بیصدا آمد
الف و سیصد و پنجه وهفت | باز از هجر بیاد ما آمد
بی وجود ولی حق نشود | که جهان باشد آشنا آمد

خوش بزی تا رسی بقائم حق
خنك آنکس که بی ریا آمد

بهشت‌جای تمیز است‌هوشیاران | تمیز آنجاست‌جای‌هوشیاران
ز لطف ایزد و بوی محمد | لطیف ازهرجهت‌هست‌هوشیاران
هوای عطر آسا جوهر پاك | همه‌خاکش‌عبیراست‌هوشیاران
ز مرد رنك فرش از بفت‌دیبا | شده گسترده‌برسطحش‌هوشیاران
بنا از زرخالص خشت‌هایش | بعوج آسمانها هوشیاران
زمینش لولؤ ومرجان‌و یاقوت | شجرهایش‌چولعل‌است‌هوشیاران

فواکه بیحساب انواع و اقسام ندیدستی کس آنرا هوشیاران
فضای باغ مینو آسمانست نکردی طی کسی آن هوشیاران
هزاران حور و غلمان بهر هر قصر خداوند کرده خلق ایهوشیاران
قصور بیعددما فوق فکر است طعام آنجافراوان هوشیاران
غذای اهل جنت جمله تبخیر برون از تن شود ایهوشیاران
فرشته بسته صف آنجاهزاران ملکهای موکل هوشیاران
هزاران نهر جاری هست بجنت گوارا خوش بجان هوشیاران
ز کوثر میدهد مولا بمؤمن شراب پاك طاهر هوشیاوان
از آن شربت که ساقی میدهد نوش که فیض خالق است بر هوشیاران
نوای و لحن مرغان بهشتی بهوش آرد روان هوشیاران
اگر اهل جهان دعوت نمائی بود کافی یکی قصر هوشیاران
ز بخشنده خدای هردو گیتی سفینه صد هزاران هوشیاران
ریاحین بهشتی دسته دسته روان تازه بخشد هوشیاران
نه خسته میشود کس از تماشا نه آنرا انتها هست هوشیاران
لباس اطلس زر بفت جنت بپوشند مردو زن ایهوشیاران
عطا فرما الهی مسلمین را بفردوس برین جا هوشیاران
نبی ارسال مولا سالك راه بمخلوق جهانند هوشیاران
اگر میل جنان داری ازاین ره طریق شیعیانست هوشیاران
محمد را درود و حمد و تسبیح که وصف جنت آورد هوشیاران
خداوندا بهشتی کن همه خلق شفیع آنجا حسین است هوشیاران
پیمبر سید اهل جنان است کمال آنجا تمام است هوشیاران

مخلد جان‌خلعت‌بر بـفردوس زخلاق‌جهان است هوشیاران
اگر لوح وقلم آیند بتحریر
بهشت‌رانیست کافی وصف‌یاران

قلم و لوح را صفـا آمد که عـلی پـادشاه ما آمد
اهل جنت تـمام مسرورند کز پس پرده مرتضی آمد
آسمان و زمین و مخلوقات بـولای ولـی بناء آمد
انبیاء را علیست هادی راه مصطفی را وصی جا آمد
حبذا مـرحبا بطینت پـاك کـه بـا سلام بیریاء آمد
از محبین و شیعیانش باش که بهشت از علی بناء آمد
فلك و کوکب و سماو جهان متفق گشته رهنما آمـد
که علی هست از خدا مامور مخزن قـدرت الـه آمد
فتح ابواب آسمان و جنان مشگل وصعب راقضی آمد
گل نروید مگر زلطف علی ساقـی کوثر خـدا آمد
ای موالی ز خاك پای علی کـور بیناشد آشـنا آمد
زندگان را علی امام طریق کـاتب وحی باراله آمد
اوست آیات را همه معنی زینـت ارش لاالـه آمـد
اسداله حیدر و صفدر لافتا شـأن اوهـدا آمـد
بحر ها راعلیست کشتی نوح خضر جاویددو سرا آمد
کس نیامد بدهر چون مولا صـاحب ذالفقار نا آمد
پـادشـاه عـظیم‌ارض‌و سمـا محرم کشف و رازها آمد

نظرش کوه را کند الماس مرده را زنده کیمیا آمد
قاسم طوبی و جنان مولاست رازق خلق خانقاه آمد
منشیان دفاتر مکتوم وصف مولا زعهده ناآمد
کلك دفتر نوشت و گفت ازاو شرح وتفصیل کی بجا آمد
قطره قطره بحار مر وارید در دریای یسبح ها آمد
مطلع نور انجم بالا روشنائی چشمها آمد
دفتر ماضی امم را طی قاضی حکمت علاء آمد
حاکم عدل و داد در میزان شافع رستخیز قا آمد
آنکه هست در لوای ظل علی دلخوش آمد که متقی آمد
جمله مخلوق و کافه هستی شاد وخورسند که هل اتی آمد
بر گهای درخت وصف علیست بلبل از عشق او نوا آمد
آشنا نیست کس بسر الله محرم راز بیصدا آمد
قلب مؤمن نوشته نام علی علی آنجا بنطق لا آمد
جز علی نیست راه دربرحق سالك سیر قرنها آمد
پادشاهان همه ز بخشش او بسر تخت و تاج و گاه آمد
تا نگوید علی نبرندرك نای از امر او ندا آمد
طفل ناید ز بطن مادر دهر شاهد کل شیئی ها آمد
اسدالله از او گرفت خلعت که بفردوس اولیاء آمد
عصر و ایام شاه ایران را مدد از غیب لا فتا آمد
نتواند سخن کنم مکشوف هر که بیدار شد صفا آمد
وصف کافی کجا زگفت وبیان از زمین و سما و ما آمد

هر دو گیتی تمام وصف علیست — از علی بر جهان وفا آمد
طاهر و پاك و اقدس طیب — در بطحی مولدش برأ آمد
آفتاب از برای ذات علی — روز و شب کرده سالها آمد
صدهزاران نجوم و کوکب و شمس — بولای علی رها آمد
قدرتش حاکم سما و زمین — رأفتش بر گدا و شاه آمد
تحت فرمان او سپهر روان — قائم عرش را بقاء آمد
بوده ذاتش ز قبل مخلوقات — بهر او خلقت سما آمد
نیست بعد خدا بغیر رسول — بر علی و آل حق دعا آمد
مصطفی و علی و آل علی — خلق از نور لا الله آمد
گفت خالق علیست ذات خدا — نتوان ذات را ثناء آمد
هر دو عالم بقاء برای علیست — دشمن حق از او فنا آمد

یا علی بخش کن بخلعت بر
آنچه ذات ترا صفا آمد

تا بپرهیز نیائی بصراط ایمان
بمشامت نرسد بوی بهشت و ریحان
متقی باش پرستش بخدا آور و بس
حکمت و علم ترا لازم وفضل برهان
جهل بگذار بقومی که گذشتند ز دهر
عقل گوید مگذر از ره کید شیطان
مرشد راه طریقت اگرت نیست بیاب
پیر باید که جوان را برساند بجنان

بی مربی ندهد باغ ثمر وقت بهار
تربیت ریشه اگریافت برش حاصل از آن
طفـل نوزاد ندارد بر دانا تقصیر
هرچه اورا بدهی آنشود ازفعل وبیان
اگرت هوش بجانست کلامی کافیست
بشنو این گفته نیکوکه بری گوی زمیان
خدمتی خواست کندباهل جهان خلعتبر
گفت جزراستطریقی مپذیراز دیگران
این سخن هدیه او هر دو سرا از خالق
وگر از اهل بهشتی بقبولان در جان
اسدالله در این قرن ز ایزد فرمان
یا علی نصرت وفتحش بده در هردوجهان

گر بتو عقل است وروان وجان هوش | گفته نیکوی پدر دار گوش
خالق یکتای جهان میپرست | تکیه براو باید کردن زهوش
بعدخدا حاکم شرعت نبی است | آنچه پیمبر بتو گفت دار گوش
جزسخن صدق مگردان زبان | چشم بد ازجمله خلایق بپوش
دست باموال خـلایق مزن | ازهنر وهمت خود خورو پوش
غفلت و اهمال ز جان دوردار | سعی وعمل زاده عقل است وهوش
ظلم وستم پیشه مکن هیچگاه | ازره اسراف مرو چون وحوش
مردم دنیا همه میدار پاس | تا بتو مخلوق نیـایند بجوش

تربیت و علم و ادب ازبدان — نایدت با مردم دانا بجوش
معرفت‌وحکمت وفضل‌داردوست — جهل چه آید تو باندز گوش
وقت غنیمت بشمار عمر را — رأی خردمند بتو وحی‌سروش
گر بعمل آوری این گفت رأی — جای تو فردوس زخلاق هوش
اهل بهشت جمله همه هوشیار — از ره فضلند چه در دار گوش

خلعت نیکوی پدر بود پند
جان پسرپند پدر دارگوش

مدرسه تربیت طفل خورد — دامن مام است‌وپدرطفل‌خورد
پای بمهد چون بگذارد بشر — فرض براو تربیت‌آمد زخورد
آنچه‌بدانی‌توزحکمت‌کم‌است — درس ادب‌لازم بر پیر وخورد
علم ندارد ز جهان انتهای — کوی‌سعادت‌خنك آنکس که‌برد
فضل و هنر پیشه‌کن وراستی — تا بتوخورده‌نبر ندشیخ‌وخورد
بیخردی پیشه جهل‌است بهل — رأی‌خردمندبخراز کردوخورد
مدرسه دنیای وسیع سربسر — خواست ترا باید تا پیش برد
علم و ادب‌پیشه‌کن‌ایهوشمند — طفل‌دبستان ببر هنگام خورد
علم دبستان نه کتاب و قلم — بلکه‌بتوحکمت آنست خورد
کوچك باید بقبول آورد — گفته استاد دبستان خود
بر ادب تربیت آید مقام — رو ادب آموزبزرك‌است‌خورد
علم و ادب حرفه مرد خرد — کودك‌از آن‌حکمت بایست‌برد
بردتو عقل است بوقت شباب — عقل ترا گفت نکو راه برد
رهبر عقل‌گفت ره اینست برو — هر که بجز راست رودره‌نبرد
باش بمانند درخت نکو — سایه بیانداز بمخلوق خورد

گردش ایام و مه روز و سال — برهمه‌درس‌است‌خصوصاً‌بخورد
از هنر و علم پدر پند گیر — خودپدر آخر بشوی‌طفل‌خورد
حق نتوان دید بغیر از ادب — از ادب و علم توانی تو برد
در بر مخلوق سبك خودمدار — مگذر از این پند واندزبرد
آنچه تو هستی بتو آنست نام — نیك باندیش بعلم است برد
هرکه‌فزون‌خوانده‌ودانسته‌است — گفت ادب مدرسه ازپیش برد
از ادب است مرتبه اولیاء — سالك این مرحله فردوس برد
گفت‌نکوگوش بدارهمچودر — علم بیاموز باطفال خورد

خلعت دانائی حکمت بپوش
درك بشر جنت‌اعلای برد

سزد که بدو شناسی خدای هردوجهان
که دور گردش ایام آفرید و زمان
سما و ارض و بحور خلایق گیتی
بنزد قدرت همچو قطرئی است بدان
اگر بوصف بیایند تمام موجودات
ز وصف عهده نمایند تمام تا پایان
کلام و حرف نشد جمع تا نخواست خدا
بیان‌ومنطق‌و حکمت‌زفضل اوست‌بجان
فنا پذیر بناهای عالم است همه
مگر روان شناسان قادر سبحان

بغیر از عالـم ظاهر بناء دیگر هست
که پی نبرده کسی از خلایق دوران
پیمبران همـه از انتخاب حـق دانا
شدند تـا بمقام رسالت و عرفان
تمام نیست کسی را طریق جز احمد
بر او تمام خدا کرده سر های نهان
ز بعد حق بمحمد ص درود بی پایـان
که آشنا بخدا کـرد مردمان جهان
اگر نجات دو دنیای خویش میخواهی
وسیلـهٔ است فرستاده رب عالمیان
بجز طریق نبی وصی دیـگر ره نیست
برای خلق جهان ازصغیر و پیر وجوان
بهشت دیده بینای کـس ندیـدستی
بهشت بخش مسلمان که هست و نیست عیان
بناء آخرت از این سرا رهـی دارد
که آشنا بر آن ره علی است خضر زمان
کفایت است کسی را که آشنا باشد
باآشنا سخنم بود رمز وسر و گفت ونشان
سپاس و شکر فزون کی نموده خلعت بر
ز آسمان وزمین وصف ناید از همگان
قلم بگفت کتابت نمودو لوح نوشت

زعهده وصف نیایند عناصر وارکان

همچو پروانه باش پاکیزه — هوشمند از بدی بپرهیزه
بلبل از عشق گل بیان دارد — بشنود هرکس هست پاکیزه
حفظ جان و روان ترا لازم — پاك باید شوی بشو عازم
در هوای کثیف و منزل بد — عارضت می‌شود تب لازم
رنك رخسار تو گواه تو هست — خوب و بد در طریق و راه تو هست
خالقت آفریده پاك و تمیز — بدبتوخود کردئی که بدبتو هست
چه ندانسته‌ئی شدی بیخود — تا ندانی همیشه‌ئی بی خود
آشیان طیور فوق درخت — پس از آن یاد باید آری خود
از سخن گفتگوی نیك آموز — عقل باید که پی‌برد برموز
لطف بخش خدای پرهیزاست — پند و حکمت ز انبیاء آموز
گفت عیسی بمرده زنده بشو — همره من بیا و خیز و بشو
دم قدسی نموده مرده بپا — آدم آنست تو نیز چون او شو
فرق ما بین انبیاء و بشر — نیست جز طاعت خدای بشر
منزل آدمی بهشت بدی — ببهشت است جایگاه بشر
پس چرا از طیور کمتر شد — چون اطاعت نکرد بدتر شد
از اطاعت بجایگاه رسید — ختم بر انبیاء مرسل شد
گفتمت یك کلام کافی بس — بهتر اسلام هست بر همه کس
هرکرا عقل کامل است وسلیم — رنگ او روشن چو گل باشد بس
پاك شو از بدی گفت و شنید — آدمی را بدی نباید دید

از بدی دور شو بمنزل‌رو | بد میاور بـرای خلق پدید
سخن اینجابگوش کودك بود | تربیت یافت هر که مدرك‌بود
طفل آئینه‌ایست عکس انداز | که‌بر آن‌هرچه‌هست‌خواهدبود
گفتگو کافیست به خلعت بر | بر عمل کوش‌و فیض نیك ببر
فیض‌بود این‌سخن‌و گفت‌وشنید | تحفه‌این لوح نیك‌رابگیرببر

ز اقتصاد بثروت رسی ز بهره علم
ببحر علم وعمل‌کوش و فضل صاحب‌علم
ثمر بدست نیاهد ز بـاغ غیر زمان
بهار سبزه برون آورد زمـین جهان
بهار فضل جوانی غنیمت است ترا
بهار حاصل باید دهد درخت ترا
ز قطره قطره شود جمع نهرها دریا
ز دانهٔ دانه گندم بخرمن است صحرا
ببحر علم کسی غوطور نمی گـردد
مگر ز راه تحمل که قطره در گردد
درخت نخل یکی چوب هسته خرماست
زصبرحاصل‌وثروت از آن فزون برماست
بکار تخم عمل در زمین نیك بدار
از آن امید که آید برون ترا اشجار
ز وقت باید حاصل بشر بیارد دست

زمان ثروت خلق است مده تو بیهوده دست

اگر زمان مساعد ترا بدست آمد

از آن هر آنچه بخواهی نکو ثمر آید

جهان اگر همه باشد ولی نباشد وقت

از آن چه سود توانی بری بغیر از وقت

بلند بخت توانا رشید مرد هنر

ز وقت حاصل کیرد برأی و عقل و هنر

هنر بیار بمیدان ز وقت حاصل کیر

از آن معاش نما فضل علم و عالم گیر

بدون کار خدا بندهٔ نکردی خلق

بنای گردش گیتی برای کار است خلق

اگر گرفته ترا فقر از جهالت تست

قیام از تو خداوند خلق رازق تست

باقتصاد توانی برون شوی از فقر

جهالت است توانا بعجز افتد و فقر

ز الطفات بذره نجات حاصل هست

ز ذره ذره و قیراط خرمن آور دست

بخور و بنوش ز اسراف دور شو و بزی

که گفته پیر خردمند بتجربه کن زی

جوان بپیر نظر کن و کار خویش بساز

برای روز مبادای خویش چاره بساز

اگر ز نام و پدر ثروتی ترا حاصل
از او بدار توجه مرو ره باطل
غنی زقدرت خود شو طمع مدار ز خلق
همیشه هست مساعد بهمرهت خالق
سخن خوش آنکه کم‌معنی‌اش رسا باشد
بس است گفته یکی هرکه آشنا باشد
قلم نوشت نکو گفتهای خلعت بر
متاع ثروت نیك اقتصاد از ما بر

با خلاق نیکوخوش‌است‌زیستن
لباس هنر ز ابـر یشم ریستن

زن آن‌به‌که‌درخانه‌زیست آورد
بانجام فرض خود آریستن

ببر داز بر خـانـه خویش زن
که از خانه بیرون رودمرد فن

نـگهدار نامـوس و عفت قوی
که این است معنی اصلی زن

زن نیك‌و دانا چومرد قویست
کزو طفل آموزگارو بریست

زن و مـرد در دامن مادرست
از آنجا بدوخوب‌آدم‌تجلی‌است

اگر خشت اول گذاری براست
بناء مـتقیماً بعرش و سماست

بر آن شوکه لغزش نیایدانات
که این گفته‌وامر یـکتاخداست

بسستی نشایـد بنـاء داشتن
بویرانه منزل بـر افراشتن

بعلـم و تمدن بکوش بمان
بد ازنیك فرق‌است‌بعقل داشتن

بایمان و مذهب قوی کن روان
پناه بر خداوند زفعل بدان

امید و توکل بیاور بدوست
پس آنکه تودر خانه ایمن‌بدان

برای بصیرت همین گفته بس | چراغ استدرخانه‌زن مرد کس
زن و مرد دانا متاع جهان | سخن کافیستخانه کرهست کس
بخلعت بری عقل گفت و نوشت | بهشتند زن ومردنیکوسرشت

خدا دعوت اینگونه کرده‌استخلق
طریق‌استاسلام مژده بهشت

بلند چرخ کردنده افراشتی | فلك بر زمین دوره‌بر داشتی
بفوق خلایق روان حکم تو | بحکمت بشررا بر انکاشتی
توانا و نادای قادر خدا | جهان را بقدرت نگهداشتی
همه روزو شبها و سالان وماه | معلق بکردنده بگذاشتی
توئی بینیاز از صفات بلند | که وصف تودرخورد نگاشتی
دو گیتی ز ترسیم پرگار تو | بسقف بلند نقشه آراستی
سماپرکوکب زمین پر زخلق | محاسب بذرات بگماشتی
بتسبیح و حمدت‌همه چرخها | بسجدة و ذکر جمله برداشتی
ز ابر آسمان در فشاندزمین | زمین برز از آن ثمر داشتی
روان بحرها لعل افشان سما | ز خورشید گرمی بماداشتی
ز کهسار الوان‌ریحان برون | معطر مشام خرد داشتی
بمنقار طوطی نهادی سخن | بر کل ز بلبل نوا داشتی
با شجار انواع میوه لطیف | سر از آسما بر زمین داشتی
زمین سبز وخرم در آن‌گلها | هزاران فزون بر چراداشتی
بتعداد نایـد حساب بشر | که هریك بکاری توبگماشتی
میان سما صد هزاران طیور | بپرواز بر شاخها داشتی

نکو جمله بشناس خلعت بری	که خالق همه آفرید داشتی
نبی را فرستاده یکتا خدا
ولای علی اینهمه داشتی

راستان رستگار هردو جهان	رسته اند راستان ز درد زبان
بیخرد مردمان کجی جویند	کج بمنزل نمیرسد پایان
گفت پر دیده سال تجربه مرد	کج ندیدم زحق که یافت امان
راسترو گر روان وروح تراست	که نگهدار دست سپهر روان
ماه وخورشید و آفتاب وفلك	راست کردار آفریده چنان
راست کردار دادگر خالق	آفریده صراط را میزان
پس خنك آنکه راست پیشه اوست	نامه راست بخش اوست جنان
کج بدوذخ قرار دارد و بس	بگذر ازکج مخواه بجز ایمان
تا نیاید از آسمان بارش	ناید از بطن خاك ثمر بعیان
خاك را آفرید گردش داد	زنده و مردهٔ خلق ز آدمیان
کل شیئی آنچه آفریده خدا	عالم است بر حساب ذرهٔ آن
دید خلعت بری کجی معدوم	حکم یکتاخداست برهمگان
هر که فرمان حق قبول نمود	ایمن است جان اوزرب جهان
مستقیم است طریق راست بهشت
ثبت بر لوح شد ز حق فرمان

وقتی دل سودا کر آمد ببها رستان

فریاد رسا آواز میآمدی از دستان
از عشق کل افتادی آتش برخ جانها
بیدار بشو جانا بشنو سخن رستان
هنگام بهار آمد رندان‌همه‌در خوابند
هشیارنشدگیتی از گردش این داستان
صحرا و چمن سبزاست ازبهر دل هشیار
هشیار کم است دانا بگذار بما بستان
دستورحقیقت را جاهل نپذیرفته است
ما را سخن‌بلبل آورد بنگار ستان
فریاد هزاران حیف‌از اهل‌جهان ایدل
که افتاده‌به بیهوشی بابودن کل‌دستان
کل‌دست‌زدی فریادبراهل جهان‌کرات
خواندی‌بهمه دستان گفتی بهمه‌هستان
خلعت‌بری گفت‌دوست برمردم‌هوشیاراست
هشیار زحق گوید حق رابده‌حق‌بستان

جهان چون خواستی بر پا شده استی
زیك آدم همه ماها شده استی
هـزاران آفریده در دو گیتـی
بشکل و رنگها پیدا شده استی
سپهر واز کون و چرخ گـردان

شب و روز گردش از بالا شده استی
بهار و سبزه و گل بوستانها
ز ابر و بارش دریا شده استی
نسیم جان فضا در باغ و گلزار
روان مرده را زنده شده استی
نوای بلبل و قمری سحر گاه
بگوش خفتگان فرسا شده استی
شده روشن ز خورشید جهان تاب
رخ هستی که رخ بر ما شده استی
ز گرد و مرد و رزم و گوی میدان
بنام آنها حکایت ها شده استی
سپاه و پادشاه و تخت و افسر
برای راحت صحرا شده استی
دو صد پیغمبر و دستور و امت
از آنجا آمدند بینا شده استی
هزاران خسرو و جمشید و کاوس
شبان بودند و از دانا شده استی
نبودی هیچ بودی آفریده
همه هستی ز تو برپا شده استی
بهشت پاداش دادی مزد نیکان
فرشته نیك صورتها شده استی

به مینو جا یگاه مردم نیك
شده ز آن بخش گوبینا شده استی
نخست بایدترا ای پرور یده
شناسند تا نکو رها شده استی
ره تو راست بهر رستگار است
ز دادت با هر یمن جفا شده استی
برستاخیز ناورد نامه ام زشت
که در دنیا مرا آشنا شده استی
گناه از بنده بخشش از خداوند
خرد گفتا سخن زیبا شده استی
کم و بیش و بزرك کوچك هویدا
نوشته نام آن خوانا شده استی
نوشت نیکو سخن خلعت بری دوست
خوش آنکو نام تو گویا شده استی

گلستان آمدی گل خنده رو شد
هوای مینو از سویت رهو شد
دل ما را نمودی تازه از خود
بهار رفت آمد سال نوشد
اگر در باغ سرو آراستی خود
گذشتی چون تو او سبزه و نکوشد
بنفشه در کنار جوی رستی
زخوش روئی تو آشفته گوه شد
سحر آواز بلبل در بر گل
نمودی خوش حکایت از تو او شد
زبستان میوه نیکو آمدی دست
رسیدی چون بد آنجاهای هو شد
روان مردگان زنده شد از نو
بدشت آهو برت گردیدو جو شد

ز کهسارا ن برون شد چشمه آب گیاه وسبزه خرم رو بروشد
زبان غنچه بودی بسته ازپیش نسیم‌توچوخوردگردیده‌خوشد
کلاه ازمو نهادی کاج برسر ترنج ونار از سرخی الو شد
فزون گفتن‌ده‌ودوماه‌وسال است که میگرددهمی ازکهنه نوشد
بس است‌خلعت بری‌داناخداوند که‌بر ما رهنمای پیش رو شد

فرستادی ز خود دستور وامت
سرائر جمله با او گفتگو شد

هذا صراط المستقیم

آمد بهار راستی » بگذشته را آراستی
باغ‌وچمن‌وصحرا‌ودشت » پر گل‌شد آهو گذشت
سبزه‌است‌وخرم‌کوهسار » هامون‌و مرتع‌و مرغزار
بادام خندانست زگل » بکشوده‌سرخ لبهای‌مل
نرگس کلاه زر بسر » چون‌لاله‌روشن درنظر
سنبل گرفته رنك رو » پیچیده عطرش کو بکو
زنبق بیاز عارضش » صبح شفق هست‌عاشقش
بوی بنفشه باغ را » هوش آورد عشاقرا
شب نم بسبزه زارها » افشان چو برق ابشارها
بلبل با آواز رسا » خوانا حدیث پارسا
قمری حکایت‌میکند » بیهوده را رد میکند
القصه ما را گفتگو » الطاف یار آورد بگو
آمد مسیحی‌های زمان » شد زنده ازفیض‌جهان

هذا صراط المستقیم

بیدار گردیده درخت	نوروز فیروز است بخت

هذا صراط المستقیم

خلعت جهان پوشیده رخت	»	خضر آمدی مهدی وقت
فریاد و الحان طیور	»	موسی وقوم رب طور
گویا که میخواهد زدوست	»	دیدارحق راجمله دوست
این جلوه پنهان از او	»	هر سال میاید بمو
از رعد و برق آسمان	»	در سفته میاید برون
چرخ وفلك الوان کشید	»	قوس وقزح آمدپدید
از ابـر نیسـان آمـدی	»	ابحار هیجون آمدی
لؤلؤ گرفتی بطن خاك	»	پرورده شد اطفال پاك
پیچیده موی بر هـا	»	بر دوششان نقش سما
از کهکشان آسمان	»	فا نوسها بیحد عیان
مقراض نیك رب شرق	»	میزان نموده هر ورق
خورشید بخشیدی از او	»	سرخ وسفیدی رنك او
شد مختلف رنك گیاه	»	جزحق که را داری پناه
پهنا بهشت آسمـان	»	حدی ندارد وصف آن
فردوس میخواهی بیا	»	همرأی شو با رأی ما
وصف جهان ناید زخلق	»	تصنیع نگشته جزحق
حق گفتگو دارد بما	»	آورده اینها را بما
هشیار شو بیدار شو	»	بشناس خودرا یار شو

هذا صراط المستقیم

ازبیناز است بی نیاز » روز و شب ولیل دراز
برکافه مخلوق رزق » بخشنده بخشیداست صدق
دیبای اطلس جامه کن » تحریر زر برنامه کن
خلعت بری شادان بزی » جز رأی نیکان ره مزی
نیك است بهار راستی » خلاق نیك آراستی
خوشوقت اینوقت است جهان » کله نمیزد بی شبان
صلوات بر آل نبی » باقی و دائم هست ولی
تفصیل مشروح دیدگان » مژده که آمد کاروان
ای کاروان روزوشب » مکتوب ازتو وکارو کسب

هذا صراط المستقیم

کسب ازجهان کن معرفت » دی آمدی وبگذشت ورفت
باید بمنزل رفت بهشت » رحل اقامت کرد وهشت
فصل بهار آنجاست دوست » بیدار ها را یار اوست
آنجا بهار دائم است » بیدار از آن عالم است
خلعت بر از وصف بهشت » بسیار دید وکم نوشت
مولا علی آن باغ را » ساقی است مرعشاقرا
شربت بنوش ازفیض دوست » سرمست شوفیاض اوست
هرکز نمیرد زنده دل » او دار باقی را بهل
از او جمیع کارها » فیصل گرفته بارها
برخیز سوی باغ رو » باغ دل عشاق رو

هذا صراط المستقيم

معشوق حق دیدار ها	»	از دوست دارد بارها
هرلحظه آثار شگفت	»	بارمزسر آید بگفت
فرزند آوردی وحوش	»	سرخوش‌همه‌گیتی‌بهوش
فرش ز مرد از چمن	»	گسترده‌در دشت‌ودمن
قاز و کبوتر بیقرار	»	مامور دستورند وکار
کبك خرامان در خفا	»	بیضه نهاده در هوا
هرگوشهٔ ازسطح دهر	»	ازغیب بیرون‌گشته بهر
مخلوق دامن آورید	»	ارزاق‌خود جمع آورید
خرمن بکن اثمار را	»	اینست متاع بازا را

هذا صراط المستقيم

سیب‌وگلابی‌شربت‌است	»	گیلاس دفع کربت‌است
نار وترنج بر دیدگان	»	چون کوکب سیارگان
یاقوت مانند است مو	»	خوبست بهشت آیدبرو
انعام فرموده خدا	»	بر خلق انواع غذا
ماکول‌ومشروب وطعام	»	ازخالق است برما تمام
این سفره از روز ازل	»	بوده‌است‌بگذرزین‌غزل
تا هست باقی آسمان	»	آید همی این داستان
هرگز نمیرد آشنا	»	کافیست عالم را خدا
بر دار و گفتار عمل	»	بگذار از لغو وجدل
مامور جمعند از خدا	»	فهمیده‌کی دارد صدا
چرخ‌وفلك‌نزدیك‌ودور	»	گردیدودفع کردظلم‌وزور

هذا صراط المستقیم

بر جبر حق تفیض شو — آسوده شو تخلیص شو

بر پادشاهان پادشاهست	«	حکمش عیان ارض سماست
با مور دارد گفتگو	«	آگاه است از هر دانه مو
پیغمبر این میگفت ز او	«	بر خلق خفته رو برو
هرکز نخواهد راستی	«	گردد فنا از کاستی
بوی بهشت آمد مرا	«	این سرنوشت ما و ترا
چون حاکم مطلق یکیست	«	چاره همانا بندگیست
ادراك کرد مرد فهیم	«	فردوس بهتر از جهیم
خلعت بری مینو بهشت	«	میخواه و بگذر از کنشت
اخلاق حسن نیك مرد	هذا صراط المستقیم	بگزین وازبدها بگرد
تاهست بیان وصف وحرف	«	از وجه ذاتست جمله صرف
یارب ببخشا بندگان	«	از مرد وزن پیر وجوان
دست تهی دارند همه	«	کف تو کاف است برهمه
پروردگارا کار ساز	«	بیچارگانرا چاره ساز
بیچاره اند خلق جهان	«	از تو سزد مارا امان
آنجا که میخواهی ببر	«	خلق جهان راسر بسر
خلعت بری خلد برین	«	بخشیده است جان آفرین
ازحق همانخواه بهر خلق	«	مخلوق جمله مستحق
حمدوسپاس ازهرچه هست	«	مخصوص ذات قادر است
این ها همه وصف تو بود	«	جز از تو ناید گفتگو

هذا صراط المستقیم

تو آفریدی خلق را » عرش و سما و برق را

پس بازگردان ما بخود » ز آن ره که دانی نیکخود

مگذار ما را بی شبان » ای هادی سر نهان

ذرات گفتار مرا » خواهم کنند ذکر ترا

هر ذره موجود عیان » تسبیح میدارند نهان

کافی دو گیتی نیست دوست » ازعهده آیند وصف دوست

نیکو سخن تکرار کن » بر بود حق اقرار کن

اسما حسنا ورد جان » از قلب آور بر زبان

روشن از آن جانب شود » گیتی بفرمانت نمود

هذا صراط المستقیم

بخش خدارا نیست حد » تفصیل تا روز ابد

ما را بهار عشق اوست » یك گل بس است تحفه ز دوست

گل ذات پاك احمد است » هر دو جهان از لطف اوست

باغ بهشت وصف نبی است » ساقی حق ذات علیست

قرآن بخوان هشیار شو » هم صحبت ستار شو

دیگر چگویم گفت او » آرد بوحیم گفتگو

خلعت بری نیکو کلام » اسلام و ایمان است تمام

ایام عصر از بدبریست

زنده است هر که باعلیست

هذا صراط المستقیم

آنکه‌در این‌رزمکه آورده‌نظم خواست‌نباشدحسد وغیظ‌وکظم
رأفت‌حق خواست جهان‌راتمام دیو گریزد زکلام و سلام
راست سخن گو که‌سخن‌پروران از سخن راست گرفتن جهان
معرفت ایزد دانا ترا میبرد از ارض بعرش و سما
نزد هنرمند کلام افضل است لطف بر آنست که‌حق‌پرور است
گوش حقیقت بندا میرسد تا به‌نبی حکم خدا میرسد
دل نشود باز باسرار دوست تا نگشاید ره تذکار دوست
دیده نبیند مگر از او همه تا نشود از همه بیواهمه
فرد نگردد کسی ازمردمان تا نرسد بخش خدایش بجان
از همه‌هستی همه اورا بخواه هر دو جهان برده بذاتش پناه
بازشو از فکر و بمعنی برس معرفت آموز بجاها برس
از سخن راست شود زنده‌مرد مرده شود زنده بتذ کار کرد
از دم عیسی شدی مردگان زنده‌بوجد آمدی از فیض آن
مرده گل و خاك گرفتی‌روان طیر شدی و بال زدی درزمان
عاشق آن باش که جان‌آفرید روزوشب‌و روح‌وروان پرورید
رزمگه ماست جهان پرزفکر بز مکه جمله خلایق بذکر
هوش روان دار نکو بشنوی گفته الطاف نهان بشنوی
صبح بهار آمد و انفاس قدس از سخن پاك ز روح‌القدس
رزمکه‌چرخ‌و فلك بزم اوست اهل نشاط استهر آنکس‌ازاوست
معنی‌فردوس خوش است‌و صفا خشم بماند بعد و از خدا
مرد خدا باش نه اهل کنشت شرك میآورد بآئین هشت
از سخننم نیك بیاموز پند بد بگذارو به نکو خویش‌بند

حرف‌تمام است اگرجان‌تراست خالق لوح وقلم آورده راست
لوح و قلم گفت بخلعت بری تا تو نکو تحفه نیکوبری
عصرو زمان راشبان است علی تا تو بمانی و بامان بگذری

خیز برزمی که‌علی خواسته است
بزم بر آن جنت آراسته است

اگرخواهی که جان‌راپاس داری بوحد میبایدت اخلاص داری
درتوحیدبگشاروز وشب اوست که‌درتوساکن‌است گرهوش‌داری
نباید غیر لطف چیزی به بینی همه‌هستی‌از آنست‌آنچه داری
وجودت آفریده پیش ازادراك کنون مفهوم زواشیاء توداری
فلك منزلکه عقل استدرجان زآنجا گفتگوبا دوست داری
لب و دندان‌و بینی‌چشم وابرو مصور صانع فرموده است داری
بنای استخوان و قامت وتن نبودجبر حکمت کرده داری
بیان‌وفکر ورسم هوش ورفتار بتوبخشیدتا خود راست داری
جهان را سیر دارد روح ازجان بامر خالق‌است گرنوش داری
مگردان‌بیش‌ازاین خلعت‌بری‌فکر خداوندخلق‌خودرادوست‌داری
شناساشوکه جز اونیست دیگر دمادم‌هرنفس‌جان زاو تو داری
دمی‌رادم‌مزن‌جزآنچه‌حق خواست اگر خواهی که‌جان‌محفوظداری
درودازهرچه‌هست‌برختم مرسل زاول تا باخر آنچه داری

شرط ادب است سخن نگفتن در موقع نکوست راست گفتن
گفتار ادیب بهر تهذیب چون‌سفته در است بفهم گفتن

هر گفت و بیان که بیجهت شد | لغو است بنزد عقل گفتن
بی علم بمنطق آشنا نیست | آدم بشنیدن است و گفتن
مشنو و مپسند حرف باطل | بیهوده زجهل بوده گفتن
بانیك بگو اگر بدانی | بد را بزبان میار گفتن
مادر که زبان بچه آموخت | او راست بناء حرف گفتن
مادر اگرش نبود معلوم | کودك چه کند زنیك گفتن
خلعت بری تجربت بیاموز | بر علم کمال فهم و گفتن
تا هست نهال تازه باید | بر تربیتش نشانده گفتن
چون گشت کهن نشایدش راست | جز آنکه بریده بیخ گفتن
آید چو نهال تازه از اصل | بر ساقه بدار راست گفتن
عمرت ننما بجهل مصروف | بر عمر ترا حساب گفتن
بیعلم بدوزخ است دو گیتی | با او منشین براز گفتن
از بهر تو او عذاب آرد | دشمن شودت ز راست گفتن
تنها به از آنکه بد به بینی | گفتن به موافق است گفتن
خلعت بری بیغرض سخن گفت | از کذب بگذر براست گفتن

با مدرسه رفته گفتگو کن
احسنت سخن بفهم گفتن

روان دیده میباید شناسا | که بشناسد قلم از کیست گویا
نمی گویم مگر از گفته نی | بنی اهل بصیرت میبرند پی
بیان خلق را ازمنطق غیب | فرستنده منزه دارد از غیب

از آن خواهم که هستی آفریده
سخن زا پرورانده بر جریده

جریده لوح تقدیر شب و روز
نوردش آسمان و چرخ فیروز

در این تقدیر لوح چرخ گردان
نکو بردارو بگذر از بد آن

اگر ایام ناساز است باحوال
تو میباید بسازی با همه حال

محل زور ورزی نیست دنیا
همه تسلیم حق است خلقت و ما

مشو تسلیم جهل ایمان نگهدار
ز ایمان میشود دیدار ستار

سریر سلطنت یا تخت درویش
نمی ماند مگر اسمی از آن بیش

نه اول بود گیتی خالی از خلق
بآخر شو شناسا نیست جز حق

خلایق جمله میگردند از آن یار
که حکمش میبرند افلاك دوار

درخت گاهی بخوابست گاه بیدار
ثمر آرد بوقت از غیب ستار

تو میدار آنکه جانها آفریده
بحکمت هر دو گیتی رانهیده

ضمیر مور وعنقاو نور خورشید
بامر آن صنع گردیده وهوشید

زمشرق تا بمغرب طر فة العین
بگردش بادرا آورده بر عین

روان خلق را فرمان روا اوست
چنانچه تحت فرمان تو بازواست

بمیزان آفریدی هر دو دیده
ندیده میشناساند بدیده

از آن پرورده روح آورده دردل
توانی دیدنش بر خلق عادل

ز رضوان روان آگاه آنست
که دانست از خداحفظ جهانست

علی آورد هستی را بموجود
علی هر کس شناسد هست موجود

وجودی بیجهة ناورده خلاق
مآزار خلق را از سوء اخلاق

حکیم روزو شب گردان خداهست
همین کافی بر آنکه آشنا هست

وجود خود اگر دیدی توانی
شناسی حاکم خود از نهانی

مرا از عشق آن دلبر بیانست | که از اوجان عالم در امان‌است
طبیعت‌تحت حکم آورده‌خلاق | بهشت آنست که‌دارد‌حسن‌اخلاق
فصول سال و ارکان سماوات | شدی‌بر چهارطبع خلقت‌مساوات
ز آب و آتش خاك آمدو آب | جهان‌جامی است گردان‌برسر آب
تعقل آور نده می‌شناسد | که گیتی را کسی‌از غیب دارد
زلطف و فیض بخشنده‌خداوند | بخلعت بر رسید این موعظ‌وبند
بگوش‌وهوش‌وجان‌میدارایدوست | که بدوختم و پایان همه اوست
بر آن‌شو تارها یابی‌ز غفلت | که سود آید ترا از عمرومدت
نبی بشناس و مولا را شناسا | اگر هستی توانی دید ما را
صفای هستی دنیا و آخری | بوحد است‌و یقین وذکر اعلای
ولی عصر حق دارد جهان‌را | که گیتی زنده میدارد روان‌را
اگر دیده بدان گردد شناسا | شود از زمـر مردان بالا
روانها او بفرمان دارد ازغیب | منزه شو که ذات‌اوست بی‌عیب
قلم آورد از روح گفتگورا | سخن سنج میشناسد نیك خورا
همیشه طیب و پاکیزه گفتار | پسندیده است‌خلعت بر از آن‌بار
بقرن بیستم مارا قرین است | بوحیم امر از یکتا مهین است

طریق‌راست میبأیدسپردن
جز افردوس‌حق‌ایذای‌بردن

پـرورده آسمـان و چـرخ گـردان

پـر داده تـرا بجان من روح روان

گاهی بسما وگهی زمین کـه بر مـن
خوش عطر تر از یاس توئی یاور من
یاران همه در فکـر خط و خال و نگار
من با تو گـرفته انس در لیل و نهـار
آنجا که تـوئی بهشت جاویـد انست
منـزلکـه اخـروی تـو رضـوا نـست
آنکس که ترا شناخت دانای همه است
خلاق تو قـادر است و رازق همه است
رزق تـوکلام طیب و ذکـر خـدا ست
بـر گفته جهل جاهلان خنده مـاست
وقتـی سببی خلیـل را داده نـجـات
همـراه بشر تو ئی شب و روز حیات
آری تـو بمریم آمدی شد عیسی
مـا قبل از آن نار نمودی مـوسی
دادی نـدا و وحـی تنزیـل رسـول
روح است و بامر خالق است این مسئول
از راه روان شناس مخـلـوق خـدا
آذردن روح خـلـق گناه است بخـدا
دشمن بـروان آدمیت کفـر است
کافر اگرت بگیش بد خواست خطاست
جانت مده آتش از روان دیگران

با روح ستم مکن ز جهل عدوان
یعنی که روان شناس خالق بیند
بر آنکه امان نداده حق چون بیند
باید که امان دهد بخلق حکم خدا
در امر خداست آنچه در ارض وسماست
از لوح روان ذکر خدا وند جهان
دائم بفرست کو ترا داده امان
خلعت بری این نکو سخن از توشنید
بنوشت قلم و لوح گرفت و فهمید
هر گه که بسوزشی خطا از تو بود
بشناس خداوند روان از تو بود
با مردم عاقل‌است‌مرا گفت سخن
خودرابشناس بعد از آن گفته‌من

با روح لطیف رمز این گفته مرا است
تالی اگر آفریده است آن‌بخش‌خداست
وفق دو وجود و همسر از روز ازل
ما راست سخن موافق این گفت غزل
در خانه دل صلح و صفا باید داشت
بیگانه و غیره حق در آنجا بگذاشت
از اصل و گوهر ذات وجود آدم

پاکی صفات کامل است نه در هم
معشوق برای وجه دنیا مپسند
وجهی‌که خدا نخواست آنراست کزند
با من اگرت رای موافق آید
صحبت همه سهل نیکت حاصل آید
یاریکه مرا در نظر و مقصود است
در نزد خداوند جهان معبود است
چون عبد بدرگه الهی کردی
آگاه ز سر ماه و ماهی کردی
صد پرده و هزار نقش و لیل و نهار
دیدار کنی همیشه اوقات بهار
بدهای جهان زلطف حق دور شود
روح و بدنت زفیض مسرور شود
رضؤان نتوان رفت بجز امر رسول
با اوست مرا عقیده وگفت و قبول
از هجرت ذات احمدی گشته هزار
در سیصدو پنجاه وشش است وضع مدار
خلعت بری از طریق وحد آمدوگفت
کافیست بیان کشف نهان سر نهفت

یکی‌از روزها سحر گاهی شه‌فرس تاخت بر شکرگاهی

بودام از ملازمین حضرت شاه — تا کنم قطع بر شکاران راه

جلگه‌ودشت‌وکوه وهامون‌سبز — تازی وطیره و کمان و گز

کوکب و بخت شاه طالع بود — دسته دسته شکار جلوه نمود

گردآن از سوار چابك رست — بر شکاران‌ره فرار ببست

همه برسوی شاه رانده شکار — کس اجازه نداشت برپی کار

میشد نداز برم که بگریزند — از کمر که بجلگه خودریزند

من‌از آنجا شکار داده فراز — تا بدانجا که شاه داشت قرار

بسته کردند زه زهر جانب — ماند مضطر شکار یك جانب

وقت‌شد آنکه شه اجازه دهد — تیر زن بر تفنك شانه دهد

نوبت شاه بود اول تیر — پس از آن برسوار مرددلیر

شه بکوه بلند داشت قرار — تازند تیر از قرق بشکار

قسمت‌ازشاه گذشت نوبت ماست — هرکه‌راکشت‌قسمت آمدراست

ز آن‌میان آنکه‌را قضا سرشد — تیر وپیکان بر آن برابرشد

باقی از جرگه سوی صحرا رفت — قصه آنجا بماتماشا رفت

رز مکه باشکار گاه یکیست — این‌شکار آزمودجنك‌صحیح‌است

میرسدهر که‌را اجل موت است — گرچه‌درخوابگاه کوه خفی‌است

اینمراحل بدیده من دیدم — آفریده بریده نی دیدم

همه از بهر موت مخلوقند — تجربه کرده خلق مسبوقند

آن نما مشی تا نیازاری — برز بگذار تا که برداری

برز نیکو بگشت راز بکار — خون حیوان مریز روزشکار

هر که را نیست باتو آزاری — بهر آزارِ آن مکن کاری

انتقـام است روز گار جهان | بدهر آنکه کندبد است بر آن
با رالهی بده بخلعت بر
خواستخوررا شود بر آن رهبر

بیغرض مردمان خیر اندیش | تربیت کن بملك داری خویش
کار دان و صـالح و دانـا | در در آرند ز معدن از معنی
خلق را عقل راهنماست بکار | پس بعاقل سپرد باید کار
عقل‌در کان خفی‌است‌بی تفصیل | دست ناید مگر کنی تحصیل
بدو این ره قدم چو بگذاری | راستی لازم است بهر کاری
گرازاین مطلع مطلع کردی | راست کردار کار تو کردی
صدق وتصمیم وعزم وجان بازی | لازم است تا ببحر ها تازی
این‌سفینه‌که اسم آن عقل است | عاطفش‌ایزد‌است‌وچون برق‌است
برق هر جانشست الماس است | فرق‌الماس وشیشه‌با خاص‌است
شیشه را میدهد تمیز الماس | تا بدانجا که لازم است قیاس
حد هر کس بعقل معلوم است | فیض‌این‌بخش‌دست‌مقسوم است
پیشو ای خودت مکن جـاهل | که شود حاصلت از او باطل
از طمع مرد میشود مغموم | بی‌طمع مردمان برند مقسوم
قسمت ازکشت‌وفعل خودبردار | غمض عین بایدت ز غیر بدار
یك چنین مردمـان کار آگاه | بصدارت گمار و رأس سپاه
آنکـه را نیست راستی‌در کار | نیك را بد کند تو را بیزار
برز افشان بکشت نیکـوئـی | خسته دل را صفاست دلجوئی

هر که را دست میرسد بعمل | مده آنرا بحرف غیر بدل
فعل هر کس نکوست نیکش داز | به بدان بد سزاست از کر دار
خوار و گل همنشین هم هستند | بصدف در نهاده در بستند
شجر پاك تربیت باید | کرد در باغ تا ثمر آید
باغ را باغبان نگهبانست | جنگل بیثمر فراوان است
ای مربی قدم گذار بکار | تا شود جنگلت همه گلزار
همنشین باش با گل بستان | که معطر از اوست عقل روان
فرق نیکو و بد زهم بگذار | نیك و بد هردو نیست یکمقدار
هر که را نیست جهل مفهوم است | روز از آفتاب معلوم است
آفتاب است از خدا ما را | که سر از که نموده بر صحرا
خیز تا وقت و روز داری دست | جمع کن آنچه را که کافی هست
آنکه را عقل هست خرمن هست | از بد روزگار ایمن هست
خواست خلعت بری نکوی ترا | در سفته و دمیده کوش ترا
فلك و آسمان و بحر و زمین | مرحبا گفت وضبط کرد تحسین
بشنو این گفته و بخواطر دار | راستی اول است و آخر کار

باستاد دانا خدای جهان | یقین هر که نارد ندارد امان
وزن ره که شیئی نیاید وجود | مگر صانع تصنیع کند تاروپود
دل هر که تردید دارد بحق | ز کفر است و نادانیست بر حقوق
میامیز با مشرك ای هوشیار | که خیر ترا شر کند بی‌شمار
اگر محکمت هست ایمان بدل | بشو هادی او نافتد بضل

وگر بشنود خویشتن دار باش · مآزار او را و بیدار باش
که‌جز آفریده دیگریار نیست · کسی غیر حق حاکم کار نیست
توجه بر آن کن که جان آفرید · بدان دل نهاد روان پرورید
ز پنهان بحق هست بینا خدا · که از غالب‌وجان درآیدصدا
چرا نیست اجسام راگفتگو · مگر آنکه‌جان‌داردازحکم‌او
تو جسم‌وجمادی مگر بی‌خبر · که منکر شوی برروان وبصر
به بینائی عقل و فکر سلیم · بدوخوب هست آشکارایفهیم
اگر نیستی بـر ره مستقیم · رجوع کن بخود تابرب‌قدیم
قدیم است خالق ندارد مثال · بشیئی نمیآید او را مقال
محیط جهان آسمان و زمین · بزرگتر ز تو آفریده به بین
ازآنجاست‌اورا شناسای عقل · که‌هست آفریدوداد‌تبدیل‌ونقل
غنی اوست‌وهستی تماماً فقیر · جهان‌تحت امرست مطلق‌اسیر
ترا خواست او میبرد جابجا · بدنیا و آخری و هردوسرای
مرا گفت عقل سلیم از روان · سلامت بر آنست که‌دارد امان
پناهش‌امانست وبخشش بهشت · خنك‌آنکه‌اوراشداین‌سرنوشت
بر آن شوروان رانیاری بدرد · بسوزی درون را بتصدیق‌کرد
ز بخشیدن اوست خلعت بری · که آگـه شدی برره برتری

پیمبر بود محرم راز ها
نه منکر سرایان آواز ها

هرکه زبان آوری آردبمفت · عقل ورا نیست بمعنی گفت

وهم مر آنراست که دانست و گفت | خورده نگیرند براودر نهفت
بسته دهان به که بگویند کلام | گفتن بیهوده بود کار عام
هیچ مگو جز بحقیقت سخن | تا بتو معلوم شود انجمن
انجمن علم و بیان و فنون | بیهوده را رد کند همچون جنون
اکثر مردم همه از گفتگو | نیستند از گفت و عمل راستگو
مردم عاقل همه لب بسته‌اند | حرف بدانرا نه بخود بسته‌اند
دورشو از گفت وعمل استوار | حرفه خود ساز بکن روزگار
مردم دانا ز طریق بیان | رسته زجهلند و زبان دردهان
نکته باریك ز خلعت بری | بشنو ازهرچه بداست شو بری

فتح را وطن از تو خواستار | روشنت از اوست جان برقرار
بیوطن بتو دوزخ است روان | رستخیز جنك فتح کن جوان
اهرمن گرت حمله ور شود | سینه‌اش بزن نیزه در شود
جان ما بما جمله از وطن | پاسداریست تا شود کفن
از وطن بتن جان عزیز شد | جان بیوطن کی عزیز شد
خاك مملکت جایگاه تو | تو برای آن او برای تو
قرنها گذشت تا تو آمدی | هان بحق برآن وارث آمدی
یادگار ها مانده جایگاه | تاج پادشاه تخت بارگاه
حفظ کن وطن ازروان وجان | افتخار نیست قید دیگران
ثبت نام تو در جهان بزرك | بیرقت بلند بر فراز ملك
لشکر عجم ملك کی و جم | قصه ها گذشت یادت آورم
جنك های ما بیحساب هست | بیشمار فتح در کتاب هست

آریـن نژاد از تـو کیقباد — فر نو فرید شرق وغرب داد
اردشیـر را خسروان پسر — فاتح کورس است نام از آن ببر
از تو ایوطن نـادر آمدی — تخت و تاج را فاخر آمدی
از صفی فزون یادگار هست — شاهد بیان روز گار هست
ملك ما بجا از رجال ماست — روز رزم فتح از خصال ماست
زنده تـا ابـد پادشاه جم — زنده تا ابد نامش بر عجم
پیر ها همه نو جوان شدند — شادکام از او مردگان شدند
پیر از جوان شاد مان شود — فتح کن که پیر نوجوان شود
جاودان همه ملك و مملکت — روو طن پرست تابا خرت
پـادشاه رام عزتش بـنام — موقع دعا صبح و ظهر وشام

ختم این سرود دوست را پیام
گفت خلعت براست برعلی سلام

بـگفت پدر گوش دار ایجوان — که فرخنده کردی ز روشن روان
همیشه هنر پیشه خویش دار — بیهوده عمر گران را مدار
فضیلت مر آنرا که دانا بود — شب و روز در کار بـینا بود
همه سعی کن تا که دانا شوی — ز حـکمت ودانش آگاه شوی
ز آگـاهی است راحت جان وتن — نه بیهوده افتادن اندر محن
زبدو باید آراستن خود بـکار — که وقت ضرورت نباشی فکار
خورو خواب آمیزش و گفتگو — منظم بـکن نیك کن خلق وخوی
که از خوی بدبد بیاید بجان — نصیحت شنو فعل آور بر آن
فقیران میازارو آسوده زی — بجز رای نیکان دیگر ره مری

جهان نیست باقی تو باقی بمان — بنام نکو تا بهشت و جنان
بهشت‌خوی شو از صفات نکو — ز گفتار بد دور شو راست جوی
ز بازوی مردانگی نان بکف — بیاور بخور زیست کن چون سلف
ستایش بخلاق و پیغمبران — دلیل است بر عقل سالم بدان
کتاب فضایل بیاور بدید — که فتح شود باب گفت و شنید
مصاحب اگر نیك دیدی بگو — که تنها سزد بر خدای ودود
نه تندی کن و نرم و پرخواش جوی — میان عدل نیکوست اورا بجوی

ز خلعت‌بری موعظ وپند نیك
بهوش آر برحق نیاور شریك

بشنو زمن حدیث که پروانه وارروح
دارد ترا بگرد جهان روزوشب فتوح
بیدار وخواب نشو و نمای وجود را
گردش دهد با مرنبید کسی ورا
مرغ سخن زطبع خفی آشکار اوست
نطق و کلام بسته بیان صنع و خواص هوست
تو پنجر ز کفت و شنیدی مدیر عقل
این قفل را زغیب کلید آفریده نقل
گاهی بفکر ارض وسما و گهی به‌خود
آنی ندداردت که گذارد ترا بخود
خود او توئی اگر بشناسی انیس تست
بر هر چه او اراده کند از برای تست

وقتی بلطف و مهر و زمانی بقهر هست
بد را بداست جزا نیک را سزا از اوست

شیرین اگر همیشه کند روز گار تو
فیض نکوست شکر وسپاس خدای تو

خالق گرفته روح بامر پرورش زاوست
پس اوست هرچه هست بخلق بیش و کم از اوست

حق بر خفا وجهر وعلن و حی وسر کشف
بینا و عالم است باسرار رمز و کشف

برعرش و آسمان سپهر بحورو دشت
تقدیر خلق کرده و هر جا روی بهست

انشاء اوست فکر وقلم ولوح وگفتگو
با ما بگو تو راست چه داری زلطف او

من راست اینسخن بتو گفتم زفکر بکر
خود را شناس که از او تراست فکر

دیدار کن زچشم بدیدار معنوی
تا آیدت بپرده شناسی بنگری

مخلوق و کل شیئی همه از حکمت خداست
بر کل خلق روح دمیدن از آن صفاست

روزی برو بباغ نوا بشنو از طیور
مأنوس شو بدانکه بهشت آفرید وحور

از برذخ روان خلایق گذر مکن
تا برذخت بجان نشود روح جاودان

این عالمی که سیر کند روح پاك من
آلوده اش مکن بخرافات مرد و زن
آزادی کمال دهد جلوه جمال
جل جلاله را نتوان دید بی کمال
فضل و کمال عقل برد پی بذات دوست
این مرتبت ز ربط یقین عاید نکوست
نیکو بذات شو شناسای روح باش
بگذر ز جهل ولغو بغفلت مگو و مباش
گلهای کوهسار و تماشای آسمان
درس است برای روح روان تو ایجوان
اسرار خلق حکمت مکتوم خالق است
مکشوف هر که سر خدا کرد عاقل است
تا لب و گوش و چشم نبدی بعقد عهد
محرم نمی شوی که بخواند ترا بعهد
باری نه هر کر است مقام رفیع و جاه
آری رفیع است آنکه بحق میبرد رجا
خلعت بری رجا بجز تو ندارد بدیگران
چون دیگران بجز تو ندارند پناه جان
رضوان فرست روح مرا روزوشب خدا
از فیض لطف وذکر و صفاتت مکن جدا

نگو آفریده است پروردگار بهار و گل و گلشن ولاله راز

پرنده چرنده بخوش زیستند نهان آمده پرده آر یستند
بریزند و آرند زنو پرو بال بشاخ درخت خانه زاغ ودال
خوشند هرچه بینی بچرخ سپهر ز خورشیدو ناهید واز ماه ومهر
جهان خندرو تازه چون نوجوان بکهسار کبك است قهقه کنان
سر سبزه از خاك بیرون شده چمن خرم از کشت مرغان شده
ز قمری و بلبل نوای خروس روان خردمند آورده هوش
گلستان همه دشت وصحرا شده خوش آن دل که پیراست و برنا شده
بریده قبا تاك و بید و چنار زده خیمه در باغ شمشاد و نار
بر جوی روئیده سنبل بناز نشسته بنفشه برای نماز
زمشك درهوا عطر افشان شده سر بید مجنون پریشان شده
دل هوشمند خواستار خداست که جان داد برمرد آوردوخواست
بخلعت بری گفت جهان آفرین که بر هستی ما سزد آفرین
ز هستی وازماهرچه واز هست سپاس فزون بر خداوندهست

نیاید بگفت و نبشت و زبان
که بتوان شمردن چنین وچنان

درختی که بنشسته اربیخ راست بر آورده نیکو وخوش زیست وخواست
ببر رخت آسوده شو سایه اش خنك جان وتن کن زپیرایه اش
بساز از خرد پایه کاخ را که پاکیزه بار ازبن است شاخ را
ز بدجزبدی کس بدست ناورد بر تربیت بر نکو آورد
دل آور بخوبی زخشم دورشو بره راست رو کج مخواه جورشو

دوهم‌سر همان به که یك‌سر شوند | بداز جان بدر کرده برتر شوند
همیشه بر آن شو که از تو دیگر | نر نجد برد داد بر داد گر
باندرز و پندار مرد بزرك | بده گوش مگذار بر کله گرك
زخود دور کن آنچه بینی بدی | پسندیدره راست به از کجی است
از آن باغ نیکو بر آید برون | که هست باغبانش بدان پاسبان
بخوردی مرا مادراین مژده داد | که هست تربیت را بگهواره زاد
بشو رستگار از ره راستی | که براهرمن نیست جز کاستی
بشر گوهر پاك بود از نخست | بنش در بهشت و شاخ بر کش درست
برومند و فرخنده رفتار و خو | بدیرا ندیدی بگفتار و رو
نه هرگز برأیش در آمد بدی | ندیدی و نبودی در آنجا بدی
شود گفته بسیار کوته خوش است | زیادی اگر گویمت ناخوش است
بخانه اگر آدمیزاده هست | بنیك گفته دانسته آزاد هست
مآزار آنرا که مانند تو است | که آزردن جان آن جان تو است
بشر هست مانند تنها درخت | از اینسو بدان سو کشیده است رخت
از اینمعنی آگاه شو خود بدار | بد دیگران را مخواه هوشیار
تو فردوس بودی بهشت بشو | فراموش کردی از آنسو بشو
خداوند بشناس نیکو منش | که جان داده پرورد خورد و خورش
منه اره بر شاخ نیکو درخت | که روزد شود تیره بخت سخت
نهال نکو کار در کشت زار | که بهره دهد هریکی صدهزار
پیام پیمبر شنو از خدا | که اول از آنجا شدستی جدا
بآخر همه باز گشت بشر | بدان بیخ وابسته آید بسر

ز گفتار دفتر نمودن سیاه نه خوبست کوته‌سخن‌مرد راه
درختی است طوبا بباغ بهشت
که خلعت بری‌دید و از آن‌نبشت

جاودان زنده چون‌سپهر روان نام فردوسی‌است بگرد جهان
آفت آرد جهان بکاخ بلند لیك بی‌آفت‌است زبانش ازبند
زنده کرده است زبان ایران را ساخت آباد کاخ شاهان را
ز ینجهت مانده‌است همیشه‌بنام جاودان تا ابد مراو را نام
میبرازد بسر بلندی گفت که صدف‌بسته بود ودر آنسفت
سفت آن گفتهای دیرین را مرده‌کرد زنده گفت وآئین را
برروانش فرست از دل و جان بخش یزدان بخواش پیروجوان
پیر گردد جوان ز گفتارش آفرین بر روان و رفتارش
دانش آورده است نه‌گرزوسپر نه‌کلاه خود و تیر ونیزه و سر
خواست گفتار را روان بخشد رخش‌رستم نوشت که‌جان‌بخشد
گاه بالا و گه دگر پائین گفتگوکرده است بدان آئین
از سخن خواست نیکی ما را آفریده است گذشت دنیا را
تا نمی‌گفت ما ندانستیم که چه بودی و از کجا رسیم
رستخیزی نمودی میدان را پهلوان و شاه و سپاه و ایرانرا
پادشه بر فراز تخت نشاند اهرمن راز مرز خویش براند
با همه جنك كرده باز آمد تا بدرگاه بی نیاز آمد
بارگاه بزرك و بخت بلند دید در نامه کرد حکایت وپند

گفت که نوشیروان شود زنده
گستراند عدل و نامش پاینده

از نخست پادشاه تا آخر
یادکرد نامشان نوشت دفتر

دفتر روزگار طومارش
بنکوئی سروده گفتارش

هست تا روزگار در گردش
جاودان و زنده نام و آثارش

بر خردمند گفت کوته نیك
شاد فردوسی‌است زگفته نیك

گفت دانش پژوه فردوسی
آشتی است نه‌جنك اگر پرسی

بارگاهش فرست دسته گل
خوابگاهش نما پر از سنبل

گفت‌خلعت‌بری سخن‌جان‌بود
رو بخوان گفته‌اش بدان‌چون‌بود

شاد شو از روان و شادش کن
آنچه او را سزاست یادش کن

بهوش روان دار پند پدر
که پند پدر هست بهتر ز زر

زر از تو بگیرد دو کف روزگار
هنر هست باقی از او یادگار

بیاموز تا وقت داری هنر
زوقت کنج باقی است جان‌پسر

بخواطر همیشه بدار این بیان
ز بازوی همت بکف آرنان

ز مال‌پدر چشم‌پوشی نکوست
نصحیت‌از او گوش‌میدار دوست

پدرشو ز گفت پدر ایجوان
که دائم نماند پدر در جهان

ز مال پدر نیك نامی ترا
نکوهست در موقع آری بجا

باصراف وبیهوده هرگز مزی
ترازو بشودر وسطا یست‌وزی

بدنیا چنان باش با مردمان
که‌اخری نداری حسابی‌از آن

ز حق خواه خلعتبری فصل و بخش

که او را بهشت است و کرسی وعرش

جان اگر خواهی رها از مکر دهر
گوش میباید کنی پند پدر

از پدر بشنو سخن های نکو
که بتو او خیرخواست و نکو

هرگز از گفت پدر غافل مشو
کـه ترا باقی بماند آبرو

از بدان پرهیز و ز نیکان گرای
که از او هست رسته هر دو سرای

از نماز خود مکن تقصیر خود
که نماز آرد ترا بر حال خود

بی نماز مردم بغفلت میروند
نیکها بگذشته بربد میروند

نظم جان تو نماز است ای پسر
که برد شر جهان را سربسر

هر که حق را خواست میخواند نماز
مشکل صعب جهـان را چاره ساز

مکن قمار و خور مسکر میافت بیخود
که آفت وضرر آری بمال وجان خود

روان پاك و نکورا نده بدست خسان
که خانه دل و جانرا کنند زین ویران

صفای لطف طبیعت نشاط انگیز است
نکو زجلق وصفاهست هر آنکه پرهیزاست

بهر چه داده ترا شرع احمدی دستور
عمل بیار وروانت از آن مکن معمور

شراب پاك مطهر بخور ز به لیمو

صبا بخیز و صفا ده بجان خود آلو
ز به چه بهتر شربت بدست می‌آری
قمار باخت ترا غصه‌اش بدل داری
حلال مال خود از بهرچه حرام کنی
بکسب و کار بزن صرف روزگار کنی
برو بگردش و اوقات خود بکن مصروف
بوقت خستگی آنکه که وقت شود مصروف
هوای صاف و نبات و فوا که گردش
ز مسکرات به است اجتناب ز آلایش
بعمر تیشه زند بیخ خود برد گاهل
رفیق نیك نگهدار وبگذر ازجاهل
ز جهل مردم گیتی گریز ودانا شو
ز عاقلان جهان پندگیر و بینا شو
بسعی و همت وبازوی و کسب و کارمعاش
بدست آرو بپرهیز از بد و اوباش
قمار و مسکرو فحشازملك بیرون کن
بلند قامت ورعنا جوان ایران کن
سخن بمجمع علم وادب پسندیده است
قبول معنی افتد بدانکه فهمیده است
بهار جان تو خلعت بر است لطف سخن
شنید هر که بجان هوش و گوش داشت گفتهٔ من

سزد آنکه اول شناسی خدا را | سپس هیئت وضع ارض وسمارا
زهست مقصدی درازل داشت خالق | که برلوح امر کردو گردید ناطق
ستوده حبیب آفرید سایه خود | گز او شد بما رهنما تابر خود
قلم گوید از وصف عهده نیاید | که از عهده وصف آن برتر آید
یقینم بر آنست که بر ذلت قائم | قویم است جهان روز و شب هست دائم
نگردد بعقل بهرشیئی موجود | دلیل است استاد برذات موجود
بخوردی و کوچکترین صنع دانا | بشر عجب آورده وعبرت بمعنی
پر و بال و ادراك در پشه ریز | ز حکمت سردانش آورده برزیر
هزاران ازاین پرده بحراست موجود | بپایان سخن نایدازوصف محمود
مراعشق آن یار دارد بر اینکار | که پرگارفکرم پرانده است براینکرد
من از آنکه مارانخست آفریده | همه بینم از او که آن پروریده
سما و کوکب چرخ نیلوفریرا | به بین و به بین پادشه بر برترا
پس پرده چرخ مافوق فکرت | مهیمن بجبر است دارای قدرت
نبرده ره آنجا ندادند بکس راه | مگر آنکه امر آمده واذن از آنجا
رهی نیست جز رهنمائی آندوست | که بردوستان خود دلیل و نشان اوست
بدانجا پرو بال میکال وجبرئیل | شده خسته و باز گردیده از قبل
سخن گفتن ازصرف اوقات ماراست | کسی رانشایدمگر آنچه آنخواست
همه ناخدایان دراین بحرمعروق | جنود سماوات وافلاك از آنسوق
بپرس بحر راکیست پایان شناسد | و یاکس به بینی زاو نهر اسد
نگهبان هستی همه اوست تنها | به تنها توانا و بیناست هر جا
عجب آنکه هرجاهمه اوست حاضر | شگفت آنکه درجانهاهست ناظر

رگ و مو باریک سر رشته شد از آن کشیده است و بسته و صل است بدان جان
بمعروف هر شیئی از او میبرند نام بجز نام چیزی نه پیداست برعام
نه پیداست و پیداست بر اهل خبرت نهان است و هویداست بر چشم عبرت
بفکرت بصیرت اگر یافت آدم شناسا شود تا بخلاق عالم
ندانم که بافنده از غیب کیست طرازنده فهم ادراك چیست
ز جوینده یابندگی یافتند از آن طور طرز سخن بافتند
سخن پرورانیدم نیست گفت ترادف پسند نیستم از نهفت
زشعر و سخن مقصدم ره ز اوست شب و روز کردنده فرمان اوست
شعاع بر رخ و نور خورشید تافت گل سرخ گردید از او وجلوه یافت
کمال و ادب نیست نشناختن خدارا و بر خلق پرداختن
نشان است از عارفان گفتگو چه نیکوست بهتر ز نامش بگو

از او خلقت اول و آخر است
که خلعت بری را سخن پرور است

بیا مانند ما پاکیزه خو شو برو سیر تو گلستان تازه رو شو
صفای باطن معنی نگهدار ز شك بگذر تو گل کن از او بو
بملك پادشاهی رو که عالم از او گردیده خلق بی گفتگو شو
اگر ثابت بمانی هرچه خواهی به بینی زنده جاوید او شو
نمیدانی چه هستی تا ندانی بفهم آور بدان درجستجو شو
هزاران همچو گیتی تحت فرمان گذارندت بیا با ما از او شو

بخواهی یانخواهی هرچه خواهد | شود از بهرتو با خواست اوشو
مطیع شوتا به بینی در اطاعت | ملك هاصدهزاران سجده گوشو
همه مبهوت ذاتند خلق گیتی | توبگذر از همه هستی زهوشو

اگر مانند خلعت بـر شناسی
بهشتی میشوی دانا از او شو

چرخ گردان از تو گردان آمده است
روز وشب ساعات دوران آمده است
نیلـفر سـقـف بـلـند آسمـان
سالهـا گردش ز سبحان آمده‌است
بحـر هـای بـی طلاطم وازگون
همره با انعـام و الوان آمده است
قـدرت یکـتا خـداونـد کـریم
کوکب و خورشید رخشان آمده است
بـاز میگردد سپهر از امـر حـق
صد هزاران سال احسان آمده است
بدورا از خلق ندیده‌استی کسی
انتها بـا اوسـت فـرمـان آمـده‌است
صنعـت خالق ملك هـا بیشمار
حکمتش پنهان بنادان آمده است
هوشمندان میشناسند کـرد گـار

اوستادی هست کز آن جان آمداست
هان مبادا از ره شیطان روی
باد در امر است که باران آمداست
از طبیعت ساختما نها ساخته است
بر طبیعت حکم یزدان آمده است
گفت پیغمبر بجز ذات خدا
نیست باقی هر چه عنوان آمده است
هست باقی هر کرا اقرار هست
مؤمنان را اجر رضوان آمده است
یارب از لطف تو بر خلعت بری .
بخش روح وراحت جان آمده است
نیست ما را عهده از حمدوسپاس
عذرتقصیر است‌زانسان آمده‌است

اگر داری هوش وعقل وخرد — نباید ترا اهرمن ره برد
روان را نگهدار بر پندمن — که فرخنده باشی بهر انجمن
بر مردمان گفتگو ازخدا — بسی بوده و هست باقی بجا
همه گفته‌اند عاقلان درمثال — که بی تالی وثانی‌است بیمثال
تو اینك بفکر تازه داری سخن — که خالق کجا زاد وداردوطن
بگوغیر او نیست خلعت بری
بارض و سما دیگری داودی

کار ها انجام شد اما بدلخواه شما
آفرین بر حسن رأی وصدق وایمان‌شما
بار ها گفتم بدل باید نگهداری تو عهد
عهد من باقیست بر پیمان و میثاق شما
هر که را دیدم شکایت میکند ازروزگار
روزگاران بگذرد نیکو باقبال شما
مردم گیتی بفکر روزگار دیگرند
دوست آن باشد که باشد تا بآخر باشما
گر شناسند خلق عالم خالق یکتایرا
می‌شود چون روضهٔ رضوان همه‌جای شما
بس کن اینموضوع تو خلعت بر که داناترکه شد
از خدا دید هر چه آمد بر سر ما و شما

کار ترا روح و روان می‌دهد
ضعف ترا قوه و جان میدهد
مرده‌اگرخون‌تو درکالبداست
ورزش و کارش دوران میدهد
خیز بیانداز عضامت بکار
باز وی کاراست که نان میدهد
وقت‌ترا هست‌بشب وروزپیش
کارت‌از آن راحت‌جان میدهد
خستگی از بیهده افتادن‌است
خستگیت کار برون میدهد
پیر وجوان می‌شود از راه‌کار
نیروی میدان بجوان میدهد
کار باندازه که فرمود حق
حکمت اسرار نهان میدهد
هوش ترا کار فزون میکند
خفته عروقت هیجان می‌دهد

رنك‌ورخت سرخ كند كار نيك
خوش بتواوقات جهان ميدهد

فكر تو روش شود ازروی كار
درس بمردان و زنان می‌دهد

حاصل كار است علوم جهان
اهل خرد را طيران ميدهد

صنعت استاد هنر پيشه را
معرفت از كارگران ميدهد

حل رياضی همه از كار شد
ديپلمه از مدرسه آن ميدهد

ثروت ملك وطن از كار دان
كنج ز ويرانه مكان ميدهد

كان گهر ازيد كار حاصل است
فخر ترا بر ديگران ميدهد

كشتی طوفان‌زده رارهنماست
عقل سليم بر همگان می‌دهد

علم اروپا همه از كار شد
آمد ايران و نشان ميدهد

فكر من انديشه اينكار كرد
گفت كه‌حق‌نطق‌وبيان ميدهد

عصر وزمان‌دوره‌مشروطه‌هست
دانش وعلم برتو نشان ميدهد

زنده و پاينده اساس كيان
هست بتو تشويق عيان‌ميدهد

موعظ خلعت‌بری از تجربه‌است
بر تو نشان راه جنان می‌دهد

باز در آمد سپهر و گنبد گردان
ريخت بساط نوين بهار بدوران

گاه فلك تازه شد ز قهقه ابر
سطح زمين سبز ز ريزش باران

شاخ درخت و گياه و كوه صحاری
رنك زمرد گرفته خلعت و احسان

جـان جهان زنده از نسیم سحرگاه
خفته عروق نفوس آمده جـریان
سنبل و نرکس مشام و هوش وروان را
مژده فرستاده از لطـافت ریحان
بلبل و قمری نشسته بر سر اغصان
لب به نغم باز کرده و چاك گریبان
لحظه بلحظه صفای باغ و گلستان
دیده بیننده‌گـان ربوده بالوان
بوی بنفشه هوای جـاری دل را
وجه دهد تازه تازه به انسان
خاطر هر خسته شاد و خرم و فیروز
دیده هر بسته باز دلت همه خندان
برك درختان رغیب آمده بیرون
غنچه شکفته نبات گل شده افشان
ساقی فیض ابد ز حکمت مکتوم
قطره زابر آفریده لؤلؤ مرجان
جـامـه دیبای سنـدس اطلس
بر تن مرغان طینده صانع پنهان
سیر کواکب اگر بدیده بیاری
شمس مقارن بفرودین شده میزان
نار بمانند آتش سرخی

سیب رخش مختلف شده ازلون

گله آهو بسبزه راز چریده

مشك ختن را بیار بیادکن از آن

کوه سراسر بیاض از اثر برف

چشمه از آن جاریست رود ببحران

دره پر از کبك و نهر پر از قو

داس بکف رو بدشت مردم دهقان

دامن همت برای کار خلایق

بسته بصحرا شده که حاصل‌است ارزان

هان بتوگرهوش جان وعقل وروانست

کافیست از بهر خلق خالق سبحان

چرخ بلند از برای خلق بگردش

آمده وز آن نعیم هست فروان

کار جهان را مدیر نظم نگهدار

فکر نیامد بشرح وصف بعنوان

از نظر مرحمت بجمله خلایق

رحمت‌واحسان‌شده‌است ومیشود از آن

شکر نیاید زما و خلق دو گیتی

صورت انشاء اوست دفتر دوران

دوره شمسی سال یك ورق از لوح

بوده بیحد و حصر و هست بفرمان

عصر و زمانرا خواست تازه بتازه
از تو بتخت آمده است شاه بایوان
بار خدایا بدار زنـده تو ایران
تا بهزاران هزار وسال و بپایان
گفت بفکر قلم که‌رحمت و لطف است
بخشش یزدان پاك و خالق امکان
چون بکرانش نمیرسد سخن وصف
پس سخن آخر بهار خلق شد از آن

اسیرت کرده بر زنجیر منزلها دوانیدن
میان کوچه و بازار با خواری کشانیدن
عیال واهل اطفالت برهنه سر بصحراها
زظلم دشمن‌خونخوار ازغصه فزون‌بسیار نالیدن
ستم‌برعترت معصوم حق از کید عدا شد
عدومعدوم گردیدوشهیدان زنده‌جاویدن
گل بستان احمدسید مولای اهل الله
شهیدان‌راسروسرورحسین‌است‌درك‌فهمیدن
عزا او همه حوران بجنت داشتند برپا
بحالش‌انبیاه گریان بشربر صحیه افتیدن
زدن‌بر سینه وسرخلق عالم‌هر که‌دانا شد
همه‌هستی صدایش‌را شنید لبیك آمیدن
خدا را در ازل‌پیمان و میثاق وفـا آمد

شهیدان یك طرف کشتند و آنهارا قبا کیدن
وفا کردن بعهد حق همراه آنسرور
ستم از آن دیگر بدتر نشد احداث و نهنیدن
بشارت باد مؤمن را که ظالمهافنا کشتند
بر این ماتم سماوارض و گیتی جمله غم دیدند
بناها هر چه هست فانی بجز این قصه ایهوشیار
چه گویند بر تو خلعت بر که وحش طیر موئیدن
برای شیعه اثنا وعشر این قصه خوانیدن
که باشد آگه از حق و نگوید من ندانیدن
جهان گر همه دوست باشد کم است
یکی هم زیاد است اگر دشمن است

الطاف سخن از ادبا شد گل و بلبل
آواز بلند از عرفا هست گل و بلبل
در ساز و نوای و طرب مردم هوشیار
صحبت بمحافل برسا شد گل و بلبل
در موسم شادی بهار و چمن و دشت
عنوان ببر شاه و گدا هست گل و بلبل
در مجمع اهل حقیقت بمثلها
تعریف و بیان از همجا شد گل و بلبل
بر شاخ درختان ولب کشت و سرجوی
گل رسته گریبان شد چاك از گل بلبل

مـرغـانْ نـوازنده همـه سعـی کنانند
تا قصه بیارند حـدیث گـل و بلبل
در دفتر گیتی بنکوئی شده است ثبت
اوصاف پر از شرح و مفصل گل و بلبل
در صدر مجـالس بـر آئینه نشسته
دیوانـه شیدای صفای گل و بلبل
بلبل بگل از فرط تعشق سخن گفت
آخر مـگرت نیست زبان گل و بلبل
خواموشی رخسار و پـریشان دل را
بر بوده ز الطاف بطافت گـل و بلبل
از باد سحر گاه باطراف روایح
بر جان خردمند روانست گل و بلبل
دستان شب وروز از سرشوق نعرزنانست
پاسخ ندهد گل بکلامش گل و بلبل
خواموش گلستان و فقان تو چرا هست
بیدار مـگر نیست ترا جان گل و بلبل
لب بسته اگر گل ز تکلم ز سر رمز
با عاشق خود خندکنانست گل و بلبل
از بوی گل و رنك لطیف و قد رعنا
هر کس سخن کرده بیان از گل و بلبل
گل نیست مـگر صنعت استاد گلستان

آورده بدستان صفای گل و بلبل
از غیب سخن لحن هزاران برسانید
شاید که شناسند خلایق گل و بلبل
از جلوه رخسار گل و معنی بلبل
بشناس چه گوید خدای گل و بلبل
خواهد که بدانی که صنیعی است بمخلوق
کین وجد شعف شد بجهان از گل و بلبل
خلعت بری این هر دو لطیفند بمعنی
از حکمت دانای نهانست گل و بلبل

یکی گفته دارم ترا از هدا — همه کار خلق است دست خدا
خدا گر شناسی همه کار تو — شود نیك و بهتر شود یار تو
زبر تر خدا بهتری نیست دوست — کزین آنچه دستور واحکام اوست
جهانرا نگهبان و روزی رسان — بهر بنده نا توان مهربان
پناه دوگیتی بیکتا خداست — بود غافل آنکو که از او جداست
نظر کن بچرخ سپهر بلند — که میگردد نیست او راگزند
بحکمت چنان کرده است کارها — که آگاهست ازمورو ازبارها
نه بر آسمانها نه کرد زمین — نجنبد چیزی جز از او به بین
تو بیننده هستی یقین کن بعقل — که روز و شب آورد که کرده است نقل
معلق همی هست دور فلك — زبر زیر زیر زبر از فلك
بپایان نیاید تفکر بر او — شمارش اگر آوری صنع او

نموده باندازه هر شیئی خلق — به نیکو و پرورده احسنت خلق
مرا گفته وحد هستی از اوست — چگویم که هرچه بگویم همه اوست
اگر خلق گیتی شوند منکرش — ز جهل است نادان روداز برش
ز برو بحار آورد ابر و باد — که وصفش نشد عهده کردن زیاد
همه روز وشب باتو او ناظر است — بهر جا روی باتو اوحاضر است
سخن کافیست اوست خلعت بری — که بینا ترا کرده بر بر تری
ز بهتر همه برتر است ذات دوست — سپاس از همه هرچه بر او نکوست
ز ایام آدم سر انجام ماست — نگهبان این نام دانا خداست

خدا هر شیئی نیکو آفریدی — زبان در کام جانها پروردی
بنای آدمی از سایر خلق — بیانست و از آن اسماء شنیدی
سخن بیرون نشداز جان مخلوق — مگر از اذن گو انشاء نمودی
بن و ایجاد گفتار و تکلم — بامر خالق است آنرا پدیدی
ندید خود زبان خود بمنطق — شنیدی و گفتگو کردی و دیدی
روابط در میان آدمیون — لسان است در جهان هرجا خریدی
کلید امر و نهی و مشکل وصعب — زبان است در بشر از آن پدیدی
نمیدانند چه نامی تا نگوئی — عوامی و عالمی وخواندی وشنیدی
بگوئی از که خواهی گفت اول — بدیع وصانع خلاقست وحیدی
بوحدت بود آدم روز اول — ز بعدش خلق خواهد شد جدیدی
همه از نفس یك آدم شدند خلق — سفید و زرد و قرمز هرچه دیدی
سخن از ذات و شکل واسم اشیاء است — یکایك نام آنها حرف چیدی

خدا کردت ندا آگه نمودت — خبر ازاسم ونام خود ندیدی
سپس از بهر شیئی بتذکار — مرکب شدکلام اشیاء بریدی
همه هستی یکا یك نام دارند — ز آدم شدبیان نقشش کشیدی
بلند وپست وفوق گردش دهر — همه ازثبت و ضبط او پریدی
خوش‌ونیك و بهشت سبزه گل — بهریك اسم مخصوص آفریدی
سخن‌اینجاست‌تکرار همه‌شیئی — همه‌انشـاء خداکردتوشنیدی
از آنجا یافت آدم اشرفیت — که‌محفوظ‌است‌ازغیب آنچه‌دیدی
پلیدهرگزمکن گفت‌وبیان‌را — که عایدگردت هر چه‌خریدی
بخودگوئی‌هر آنچه‌قصه داری — کلام نیك بهتر است فهمیدی
بتسبیح هرچه‌گردانم زبان‌را — ز وصف نایم حمد حق نویدی
توبا حق‌گفتگو داری بانکار — که ما را مختلف او آفریدی
برو خود را منزد کن زگفتار — نداری‌حق‌بکارش چون‌ندیدی
سخن کافیست خلعت‌بر بمعنی — درید ازاوبدن حرف پروردی
اگرهستی همه آیند بگفتار — خدارانیست‌کافی حمددیدی

بیان توبعصر خلعت بری راست
سخن‌آورد که‌حق‌خواندی‌وشنیدی

بیا ساقی می آور دل بکام است — زمی روح روان از می دوام است
می ازکوثر روان برجان آدمی — از انعام فردوس است بجام است
گشوده چشمهٔ از قدرت‌دوست — از آن‌نهری شدی‌زآن‌آب نام است
بنـای‌آدم ازآب بهشت اسـت — می‌ما از الست این می خیام است

نیایدمیوه‌از شاخ کـر حکیمی — مگر می باشدش مینو ختام است
بهربرك‌وگیاهی میکشیده است — برخسار [illegible] رلك فام است
سفید است‌باکلـی‌بیضـاءصورت — بدل ازمی سخن ازمـی قیام است
سما ازرنك‌می گلگون شدستی — جهان چون‌جام در می بالتمام است
می‌اقیانوس وبحربـی گرانست — می ارزانست و می‌جان انام است
الا ای دلـبـر مخلـوق هستی — همه هستی حی از می برام است
می‌است وازابـر میبارد بکهسار — می‌است‌برارض جاری‌می‌خرام‌است
بشر از می شدی خلق‌ازمی‌ناب — نبات ازلطف فیض می به‌عام است
ز نـام می بآدم نام دادند — که(م)آدم شدی ازمی کلام است
ببحروشط دجلـه می‌می‌خرامد — بانسان می زسر اول سلام است
قلم با یك‌بیـان میگفت ارباب — بصیرت‌می بچشم خلـق جام است
همه مخلوق‌از می‌می شود خلق — ز وصف می کجا کافی پیام است
بیا ساقـی دمـادم می‌بنوشان — می‌سرشار وروشن خوش‌مشام‌است

می است خلعت بری انعام خلعت
که از می کل موجودات تام است

بیان لوح قلم را داشت عنوان — سخن آوردوانشاءکردبدینسان
پس انشاء بیان عنوان نویسند — سرودن‌ازدل‌است‌وگفتن‌ازجان
ملك گفتا برابر بایدش کرد — که بااصل وفق او آمد بمیزان
ترازوحرف بایدکرد ودانست — سپس ازدل کلام آورد بمیدان
برآن گفتند دانستن که معنا — بدان باشد ترازوکیل وپیمان

چه‌میگوئی چه‌میخواهی چه‌داری — چراغ معرفت افروخت امکان
ز ارکان وجود عنصریت — مرکب شد تراز آمد بقرآن
سروش و صوت الحام بیانات — موازین میشود از غیب عرفان
حکیمانه‌سخن سنج دانه دانه — صدف سایند و درآرند عریان
بکان‌غیب‌مستوراست‌ومکتوم — ضرورت گر شود آید فراوان
توکنز خویشتن پنهان نمودی — وگر گوئی شود معلوم من آن
بر آوزازروان وروح‌ودل گفت — کلام‌وحی‌و نیك وخوش‌بجابان
نکواندیش‌وخوش گفتار انشاء — سخن‌بنویس ودانا باش‌برخوان

سر است اسرار خلعت‌بر در او جمع
خدا سر دل است و منشی‌است پنهان

اگر خودرا شناسی پاده‌شاهی — ز ماهی تابمه بخشی‌پاده‌شاهی
بمن گفتا قلم تو پاده شاهی — هر آنکوکرد انشاء پاده‌شاهی
دبستان اوستاد این گفت‌برمن — اگر دانا شوی عقل پاده‌شاهی
نوشتندی بروی نامه من — بخواطرهست‌مرا این‌پادشاهی
بمنشی گفت روزی یاد من آر — بگوئیدش‌بخواندن پاده‌شاهی
بشر تو یادشاه بودی با ول — زدیگر اشرف زانشاء‌پادشاهی
بهشت آنکه‌شده‌ایجادوموجود — که‌مالك ازخداکشت پادشاهی
بدانستن‌بکوش گر هوشمندی — که ازدانش شناسند پادشاهی
طیب روح من دل را نگهدار — روان وروح چوبینی پادشاهی
بوحیم آمد از سرلوحه فکر — بدانشمند گفتند پادشاهی

بکلك معرفت انشاء نمودند خردمندان دانا پادشاهی
صفای روی گیتی جلوه افزود برای هر که دانست پادشاهی
من اول تا کنون شاه شهانم که‌خود انشاء نمودم پادشاهی
سپاس دوست‌بخشایش بفرمود مرا ملك و سرای پادشاهی

ز نای دل نوشت خلعت بری راست
که آدم‌خواند ونوشت گفت پادشاهی

ولای دوست دردل گشت اول زلطف وبخش حق‌موجوداول
سرای آسمان و چرخ گردان بنای فیض و طرح اوسك اول
جهان‌وارض‌وموجودات‌وهستی شده ایجاد وصنع ایزد اول
با ول و کارگـاه آفرینش بسی دانستن است ارباب اول
جهات معرفت راکنجکاوی نه‌پایانست نه‌بدو از روز اول
بدین‌وادی بسی حیرانندازعقل شدندوامانده از دانای اول
بگفتندی وشنیدن و خواندنیها کسی کی‌دیده گوید چیست‌اول
ازآنگاهی که‌آدم خلقتش‌شد حدیث عشق حق آورد اول
زآدم خوانده شد اسماءوانشاء بـا ول مانده‌اند مبهوت اول
بگردد سال و ماه دور فیروز هنوز اینها ندانستند ز اول
عقول دانش معقول و منقول خردمندی ندید انشاء اول

خدا رادید خلعت بر ز استاد
سما و ارض وگیتی عرش اول

لطف‌حق بخشیده‌بر خلعت‌بری کس نبودی‌خلق‌جز خلعت‌بری

در نخست آدم‌به‌تنها دربهشت نام واسم‌ازحق گرفت‌خلعتبری

هرچه را خلاق او را آفرید بهر او ذکری شدازخلعت‌بری

خلد وفردوس‌برین‌معنی‌اوست چهارعنصر جمع درخلعت‌بری

هیچ مقصودی نبود الاخدا خواست‌موجود آوردخلعتبری

حضرت آدم که‌انسان نام‌اوست شد مشخص‌ذکر شدخلعتبری

(خ)خداوندااست‌دانا وهوشیار (خ) ز خلقت آمده خلعتبری

(خ)بود خلدبرین‌خورشید نیز (خ)به‌معنی خواندن‌است‌خلعتبری

(ل) اول لااله اله بود نام‌خدا (ل)مرسل(ل)تکمیل آمدخلعتبری

(ل) خلعت (ل) لوح (ل) لاهوت استلا

(ل)اینجاحول‌احوال‌و کیل‌وزن‌شدخلعتبری

(ع) عنصر (ع) عنبر (ع) چشمه (ع) نور

(ع) اعلیحضرت آدم علی خلعتبری

(ت) تبارك (ت) بهشت(ت)باد تراب

(ت) تبرا بود وجنت (ت) تن خلعتبری

(ب) برین یعنی بهشت عنبر سرشت

(ب) شود بسم اله بخشندهٔ خلعت بری

(ب) بنی آدم بساط باستان

(ب) برابر وبرو ابر باران باد خلعت‌بری

(ر) روان قلب است و ریحانست و روح

(ر) شود رب جهان پیغمبر است‌خلعت‌بری

(ر) رسول است رستگاری را رقم
(ر) شودمالك بری لهراسب شاه است خلعتبری
(ی) یداله (ی) بود دریای فیض کبیریا
(ی) بودحی حمید (ی) علی خلعت‌بری
(ی) ثریا (ی) مهیا (ی) فرید
(ی) خداوند جهان آرین نژاد خلعتبری
وصف ذات از حد تسبیح خارج است
پس‌بوصف آدم‌است اینا که گفت‌خلعت‌بری
بار اول آنکه انشاء کرده‌است تذکار نام
ازلسان و قلب انسان بوده وصف‌خلعت‌بری
خلعت جاوید فردوس است براندام او
ازبهشت‌این نام‌خود آورده است خلعت‌بری
مالك کل‌جهان بعداز خدا خلعت بری‌است
اول پیغمبران ابو البشر خلعت بری
هست اینمعنی برابر بر همه سطح کره
نام او باقی و نسلش متصل خلعت بری
هست ابنا بشر بیحد و حصر
حصر او تنها مرا بسپرده خودخلعتبری
ازنیای من بمن بودند تا عهد ازل
جمله بااین نام و اسم ازباستان‌خلعت‌بری
تا رسیدی نوح و بعد او شدی خسرو نژاد
پیشداری هخامنش‌و کیومرث‌بودخلعت‌بری

تـا بعصر پادشاهان عجـم یعنی نخست
که عجم از (ع) خلعت بر نشان خلعت‌بری

انجم بالا و افلاك سما ملك و ملك
آنهمه اسماء همه فرموده‌است خلعت‌بری

من سپاس خالق یکتای خود را چون کنم
که همی‌محفوظ‌وجاویدست‌بجان‌خلعت‌بری

ملك گیتی باستان ما راست راست
جمله ایران‌حصر محصوراست برخلعت‌بری

وارث حق از خداوند وموسس برنشان
پادشاهانرا پدر اکبر بارض خلعت بری

خانه خلعت بری‌ایران و مسکن گـاه او
باستانست تـاکنون برارك ری خلعت بری

ری که نام نامی خلعت بری را شامل است
از تو ابر بدو اوتنکابن است خلعت بری

منزل بدوی محال یلاق و امـلاك خصوص
کل‌ایرانست‌باسم‌هرجاکه هست‌خلعت‌بری

نقشه ترسیم جغرافی ز جمشید جم است
بر همه سطح کره نامیده است‌خلعتبری

حل اینمضوع ریاضی دان وجغرافی شناس
با حضور نام من تطبیق با خلعت بری

بر صفات بی زوال لایزال بینـاز
کی توان بشمرد و گفتن‌شکرحق خلعتبری

گلشن جانرا سروشید از بهشت
رشته البرز ورشت و ری بهشت خلعتبری
پارسا بودند نیاکان حق پرست کی نژاد
پرنیا و دیبا و استبرق نشان خلعت بری
هجریست تاریخ خورشیدی وشمس
یکهزارو سیصد و نوزده‌سند خلعتبری

سخن هرچه‌خواهی بگو ازخدا — که وصفش ندارد بدأ انتها
بذاتش برا زنده تسبیح کنند — همه خلق کروب‌و ارض وسما
خدایا توئی جدایجاد خلق — بموجود هستی همه رهنما
توراکس ندیده‌مگردرحجاب — پیمبر شنیدی بعرشت ندا
برت‌نیست‌موجوددا ناچه‌هست — مگرش‌خودبگوئی‌چه‌هست‌ازهدا
بگردند، خورشید دستور ده — نگهبان افلاك و ملك ترا
بخلعت‌بری‌فضل‌و بخشایش‌است — که این‌مختصرذکر کرد ازدعا

مذهب رندان حقیقت به هست — راستی‌است‌راستی‌در توهست
صوفی و سجاده‌وتسبیح‌ودلق — محتسب ومفتی بیحق‌چه‌هست
معنی میزان و ترازو و عدل — گر نبود گردوی بی‌مغزهست
باشد گر دل بسخن راستی — هرچه نخواهی زبرای‌توهست
راست گرت هست‌به بینی خدا — راستی است اذن‌بدیدار هست
دیده‌دل راست به بیند بهشت — بشنو و آن‌گوش‌ندارا که‌هست
هست‌بشوبیهوده‌بگذاروکذب — ذات‌بجز راست‌نخواندهرچه‌هست

راه خدا نیست صراطی بعید بار ندادنش‌بدان ازچه هست
دوست صفات تو منزه بگفت بخت بدانرا چه گنهکار هست
بخت‌بدازدوست نشدهیچکس راه معین شده دستور هست
ایکه بخود راه نبردی هنوز خیزترا دعوت حق‌بودوهست
دانش خلعت بری از بخش‌اوست
گفت بشو راست برت بازهست

صبح‌دم‌باد صبا برکوه ودشت میوزد اربرتوی‌الطاف دوست
خیز ایدل تاروان راجان دهی مژده راروح‌القدس آوردزدوست
نور لطف‌وفیض رحمت آفتاب بر رخ دنیادرآید صبح دوست
وقت رستاخیزی‌مخلوق ارض گاه بینائی اشیاء است دوست
شادباش خفتگان وقت سحر دیدن یاراست از انوار دوست
مرغ‌وماهی‌سرزده‌بیرون‌زعشق هریکی‌نحوی‌خریداران‌دوست
برگها و شاخهای گلستان دارند وجد
جمع برجو گشته آهو مرغها وکبك دوست
حق بر آنها داده است آرام دوست
بر فراز کوه وتپه مرغزار
چشمه ساران روشنائی میدهد
چون ضیاء شمس می بینی ز دوست
دسته دسته خلق خیزان هر طرف
صبح فیروزیست فروردین چو آید روز دوست

لحن بلبل گفتگو میکرد باگل رازدل
غنچه‌لب‌خندان‌سلامش‌دادخندان کشت‌دوست

وصف گویان جملـه مرغان سحر
ذکر وتسبیح‌حقیقت را بیان دارند بدوست

پادشاه صبح خورشید جهـان بار دگر
بر همـه عالم سلامت باد باز آورد دوست

بار الهی اینهمـه گفتـار از خلعت بری
بهر تذکار ثناء و حمد وتسبیح است‌بدوست

بینیازی از همه حمد وسپاس کاینات
کی‌شودوصف‌دعاوذکر گفتن‌شکر دوست

به تفهیم نـام ایران تـرجمان است
کـه این نام از بهشت باستان است

بفـردوس بریـن خلعت بری بود
برین آئیین ایران از مهان است

برین آئین شد و آریـن شد ایـران
از این ره نام ایران از کیـان است

کیان کیوان و دیوان و گـاه ایران
ز کی تأسیس این نام و نشان است

بناء و مصدر این اسم از بدو
ز فردوس برین است بر جهان است

بود (یاران) گـرش تفصیل دانـی

ز یاران است عجم گفتن از آن است
جماعت گردن یاری نمودند
جماعت آرین و ایران بدان است
بدیوان ترازو وزن کردند
سخن گفتن بدستان یاد جان است
تو میگوئی که ایرانی نژادم
ملك فرمود فرمان شد جهان است
زین ری قلب را گویند فرسان
چو پر سندت بگو ری قلب جان است
اگر خلعت بری را یاد کردی
بری کل براست بحر روان است
سخن اینجا سپاس بی‌زوال است
که‌موصوف‌ازخدای مهربان‌است

حساب و عدل‌وترازو حکم بمیزان است
رفیق باش موافق که یار پیمان است
بعهد دوست منم پایدار تا باید
بدوستدای یاران که صدق ایمان است
مگو تو راز دل خویشتن بدیگر خلق
مگر رفیق شفیقی که با تو میزان‌است
بیا حدیث سخن از طبیب راز بپرس
طبیب درد من داروی راست درمان‌است

شناختند که ما را مرض نبودی دل
بعلت چه تو گفتی که درد در جان است
بجان دوست جفا کردی‌ای رفیق ریا
مرا رفیق دل صادق است عریان است
لسان پاك مرا چون طبیب دید شناخت
که سقل معده زبار زبان بانسان‌است
بهوشیاری عقل است سلامت تن وجان
اگر ضعیف دل است رنك رخ نمایان‌است
مگو بمن تو مریضی مگر تو مجنونی
بلی مریض شود هر که او پریشان‌است
برای من ز چه اسبابها فراهم شد
زجانب که شداین گفتگو که‌رنجان‌است
بدیگری که ز من هیچگاه آسیبی
ندیدهٔ است کسی‌دشمنی که‌بدخوان‌است
بدی برای چه بر من کسی زدن تهمت
به بین حکیم که‌گویند بر چه عنوان است
دلا مگو بجز راستی بذکر و قلم
که ذات پاك شناسای روح‌وریحان‌است
خدایرا بستایش فزود خلعتبری
که‌برطبیعت اطباءحکیم‌وفرقان‌است

خال روی روشنت بر آسمان انداخته است

نقطه معناست بر روی جهان انداخته است

روشن از رویت هویدا کشته انوار منیر

ای مسیحی ازدمت برمرده جان انداخته است

گلشن جان روان از دیدنت موجود شد

خیزشی بر داشت وطرح آسمان انداخته است

ساده بودی بی تکلف از تو شدتصنیع کلك

صدهزاران نقشه برچرخ روان انداخته است

بیشمارش خلق لاتحصـا فلاك و ملك و ملك

بر سماوات است وعرش کهکشان انداخته است

حورو غلمان وجنت وفردوس اعلا وبهشت

بهر تو ایزد همه گرو بیان انداخته است

عـالم لاهوت وبالا ساجد و تسبیح کنان

بر همه آنها تراالشرف نشان انداخته است

نقـطـه اولا مقصود کـریـم بیزوال

هردو گیتی خواطرت آوردیزدان ساخته است

بر ترست ازوصف و گفتار وبیان وذکر وحمد

از قلم این نقطه برلوح رسان انداخته است

نقطه خالی بروی صفحه اول زد قلم

از نقط اسماء نامیده بر آن انداخته است

سر نوشت وخط تعلیم رخت عشاقرا

وجد ومسروری زسر تا پا بجان انداخته است

نام آن خال است یك نقطه خدا را آشنا
دل بجان وابسته عکس آگهان انداخته است
نامه خلعت بری از نقطه تذکار اوست
طرح فکر بکر کرده است و بیان پرداخته است
وحد را تمثیل خورشید سما دانسته‌اند
خال آن خدعه است بر ارض و سما انداخته است

جمالت را رخ خورشید چون دید
حجاب و پرده بر رخسار گردید
بمشکین موی قوس ابر واند
کمان چرخ ماه استاده خوابید
گل رویت شگفت از عقل دانا
کمال منطقت جان را توانا
مصفا میشود از دیدن تو
روان زنده شود از لطف پرتو
به بیهوشان دهی هوش و دل جان
بکوی و گاه و خارا نور افشان
شب تاریك ماروشن ز رویت
تعجب هر که را آید بکویت
نگارین دیدگان شهر آشوب
نگاهش چو بسنك افتد شود ذوب

بهــار گلشن جــا نهای خــو بــان
صفـای مجمـع شا هـا ن عر فـا ن
برون از حد توصیف است ترا مدح
مدحیت کـی شود گفتن همه شرح
اگر خلعت بری یادی نموده است
ز بــاب عذر تحریر از تو بوده است
بدانم خواطرم هست رستگاری
بپاسخ کلك دلبرمی نگاری

بر مرد دانا سخن راستی
بیاور مگو از کج و کاستی
بیاموز و دانسته کن گفتکو
که برغیر معروف گویند مگو
خریدار دارد ببازار زاد
چه آورده داری تو کالاو زاد
بر زاد تنخواه وقیمت بود
تهی گفتگو کی متاعی بود
مرا عصر واوقات گشته قرین
کهجنك ملل هست رویزمین
ارو پایکی آتش استسربسر
ز صدها هزاران بشر رفتهسر
فزون از شمارست مردوسپاه
کهدررزمخیزان زجاهستبجا
همهمردم ازبهر جنك آمدند
زمین و سمارا به تنك آمدند
گروها گروهتانك وتوپبزرك
سریعاً بگیرند شهر بزرك
بسرعت رود تیز همچونعقاب
بریزد ز پروانه آتش برآب
شود کشتی جنك بدریا فنا
ز تهدید آروپلان و توپها
مسلسلهزارانهزاراست بجنك
چو باراناز آسمانتیروسنك

بر افشانده بر مردمان و بزد ز آتش تفنك سوختی جان مرد
فراوان خرابه شود کاخ ها ز بمب و دنامید گر نا د ها
دومیلون و سه میلون قشون و نظام باردوی هر یك بود از انام
همه چیزها بهر جنك و جدال تهیه و مهیا کند ژنرال
پیاپی ذخیره بپوشد لباس دوان و زود وچالاك بهر هراس
ممالك بگیرند از یکدیگر فراری و تازان بملك دگر
فرا نسه و آلمان خصمند بهم در اینجاست جنك بزرك باز هم
گذشت جنك سابق که یاد است هنوز پس از بیست سال باز کردی بروز
شدید است و تندو سریعاً هلاك ندارند از گشت هم بیم و باك
چنان سخت آشوب و فتنه براست که اهریمن از جا فراری ز جاست
خدا یا نگهدار اقلیم ما ز آسیب و فتنه ز جنك و بلا
بخلعت بری لطف بخشایش است که آشوب مخلوق گیتی نخواست
تو بر صلح آنها بشو رهنما که هستند بخود هر دو خصم دغا
مکن فتنه از بهر ملك جهان جهان هست برجا با من و امان
بشر میرود و ملك باقی بجا تو چیزی بیاور که یابد بقا
بقای تو انسان بود ای بشر بقا را مبر خیر بهتر ز شر
بیکسال جنك است اکنون مدام همی هست هر روز دارد دوام

بنزدیك خلعت بری صلح مرد
نکوتر ز جنك است از این ره بگرد

بروز گار مرا قصه ها فراوانست

عزیز عمر غنیمت که در برت جانست
بهار دلبری و لطف صبح و عهد شباب
چو رفت زدست دگر باره وقت نایابست
حدیث بلبل شیرین سخن که در بر گل
سروش او بشنیدم که دوست در خوابست
سحر بغنچه لبی زد شگفت از نفسش
شکوفه خنده گان گفت که بلبل آزاداست
مرا بشاخهٔ گل بسته پا و دل بر جا
دل تو دوست هزاران حدیث را یاد است
صفای باغ برو عندلیب و گل را بین
که صلح کرده بهم عشق هردوافشاء است
سخن بمردم دانا است گفت خلعتبر
بعارفان سخن رمز صلح استاداست

سمـاوات پرستاره چوپلنك است
جهان ایدل اگر دانی برنك است
بهر شیئی بخاص اوست رنگی
چومی بینی بدانی او چه رنك است
مبادا رنك غیر حـق بـه بینی
که استاد همه استاد رنك است
از آنترسم بگیرد رنك دنیا
ببازی جان ودلها رخ برنك است
رخ خوبان صفای دیده جـان
برادرجان سروجان تو رنك است
من ازاول شناسا بوده‌ام رنك
گلی وسرخ واسپیدا فرنك است
زدل بانگی بر آمدهوشمندان
صدای دل بگوش آمددرنك است

با قلیم اروپا مردمان جنك
بروی نقشه‌طرح آورده‌رنك‌است
مکن‌فکری که‌دیگرها نمودند
که‌طرح‌دیگران بازی‌ورنك‌است
مسلمان باش و سالم بی اذیت
فریب مال دگر برتو رنك است
بده آنرا که‌حق داده ترادوست
مگیر آنرا که‌حقیقت‌نیست‌رنك‌است

سبیل اهل خرد پاسدار همکاریست
بزحمت است وریاضت نه‌سهل‌انکاریست
برای تازه دانست او کم است لازم
ز مردمان کهن گفتن است همرازیست
سبك متازد که‌مردم تمام جاندارند
گذار نام نکو اینکه تاج و سرسازیست
بانتظام و مهام امور باید وقت
زر است صرف شودتاثمرتوپردازیست

جانا تو زبدو زنده هستی
بودی که هنوز باز هستی
پس‌بهرچه پرسش ازمنت هست
خود نیز چو من توبوده‌هستی
رو باز بجو ببین چه بودی
از من چه سئوال خود نمودی
بشناس خودت که از کجائی
برمن تو حسد چرا سرودی
بس جای تعجب از سئوال است
از بهر چه این سئوال بودی
یك چند بجستجو بپرداز
از دانش و رأی و عقل آغاز
هادی ندای وحد ایزد
گوید که چه بودئی باواز

خلعت‌بری این شنید و دانست　　حق‌خواست که‌بود می توانست

یارب بسپاس وشکر و تسبیح

وصفت بسر ودو از تودانست

شب ما روز شد از همت بـر جسته شاه

زنده شد ملت ایران ز نگهـداری شاه

پادشاها همه کشور شده شاد و خندان

همه افراد ز نو زنده و جاوید از شاه

عصر تاریخی این قرن یکـی صوت بلند

بجهان و رد زبانها ست ز خلعت بر شاه

بـانوان خوشدل و آسوده که آزادی شد

از ره رأفت الطـاف ملـوکانه شاه

بعد از این مزرع وملك وطن‌و کشور ما

پروراند بدامان خود از مردان شاه

لیك این کوی سعادت بشهنشاه عظیم

هست بـاقی‌که ربوده است کیومرث‌شاه

افتخار است بناهـای رفیع در همجـا

شهـرها جمله شد آباد سراسر از شاه

شاه‌خود پایه هر دستگه‌و عمران کردی

ز نخست پایه تخت گشته‌بطهران‌ازشاه

راههای شوسه‌و افراد سپاه در همه‌شهر

هست مستحفظ هر قصبه و ده از ره شاه

بفر نك رفته و تحصیل علوم کرده گروه

دسته دسته همه از اهل خردمندان شاه

ارتش از قوه و معنی شد تالی فرنك

از ره سعی و توانی و دانائی شاه

بیشتر حکمت شاه است که مردم ازخواب

گشته بیدار سعادت همه از همت شاه

کار دانان معارف بخوردان گویند

عصر و ایام تو نیك است بنگهبانی شاه

بسط علم است و فنون کسب فضایل و کمال

در مدارس بسرود است بلند شاهنشاه

گشت زر و رونق بازار متاع ایران

همه تجدید شده و تازه و بهتر از شاه

سر پرستی شهنشاه با قطار جهان

مفتخر داشته با ملت و میهن از شاه

ثروت اندوخته گردیده برای حاجات

بانکها ضرب بزر سکه نمودند از شاه

پیشرفت است که دانشکدها تأسیس است

اینهمه صوت نکو نیست جز از پرتوی شاه

شاه مانند پدر بهر همه دلسوز است

روز شب ها همه در فکر نکو باشد شاه

حاکم عدل قضاوت دیگر آسوده نشست
محکمه نیست کسی داد بخواهد از شاه
این سخن کز سر افکار قلم میریزد
اینهم از مرحمت لطف خدا هست به‌شاه
ثمرات است که عاید همه ایران دارند
سایه ظل خدا هست بارض شاهنشاه
حامیت خالق منزلگه آخریت بهشت
که بهشت شد همه ایران از شاه
همجا سبزه و گل خنده برخسار زند
دیده تار شده روشن کنك وگویا شاه
بلبل این نغمه سراید بآواز رسا
که بلند است هزاران دلخوش زنده‌شاه
خواست بازوی قوی جان بتو بخشد ملت
کودکان را همه میدان نبرد آورد شاه
همه با ورزش از سستی اندام رها
کرد دستور که تا جمله جوان گردندشاه
کاخ در رهگذر و شهر فزون از تعداد
گشته بر پا بولایات و دهات از ره‌شاه
بفلاحت نظری از ره لطف فرموده‌است
بانك تاسیس کمك کرده بدهقانان شاه
باز اخراج معادن که از او ثروت ملك

روبتکمیل نهاده و جریان گشته زشاه

هر چه آثار قرون بوده که ایام و زمان

کرده ویران‌شده از نوع همه‌بنیان ازشاه

بسما رفته ز ارض بهر تماشای جهان

زدبستان هنر طیرها پراند شاه

انجمنها همه‌از مردم فضل تشکیل است

گاه مجلس شده ایوان کیان دانش شاه

همه از گرد جهان مرد خودمند آمد

ادبا و فضلا گرد وسرونـد از شاه

افسران در صف رزم مرد سخن درمکتب

همه گویند بلند زنده و جاویدان شاه

باز دولت بسر ملت و دولت گسترد

پرچم فتح و ظفر عزت عرفان از شاه

نیست خلعت بری از عهد کسی وصف کند

که تواند بثناء آورد از حکمت شاه

پاس از ما همگان حافظ خلاق جهان

تا جهان‌هست‌جهان داربخوان‌وایران‌شاه

دوش در سوم اسفندگروهی با شاه

عازم مرکز و طهران شده فرمان از شاه

خواست خلعت بری ایران‌سر انجام رسد

کردتصمیم ومصمم شد زکیان‌هست‌خودشاه

عدئی کم همه از افسر صف با دلشاد

گفتند به‌هورای‌بلند خسرو ثانی‌هست شاه

جملگان‌سربکف از راه فداکاری و جان

بهر احکام شدند حاضر در موکب شاه

بود اوضاع وطن کافه پریشان و خراب

که بتفصیل گذشته است بتاریخ هست شاه

ما از آنروز بدو صعب وگرفتاری و تلخ

آمدستیم بدین محفل‌و گفت از ره شاه

لیله سوم اسفند یکـی قصه رساست

که از آنجا شده روشن همه ایران ازشاه

بود خلعت بری بـر عده قشون فرمانده

که رسانیده باینمرتبه میهن را شاه

مردم عصر همه شاهد و حاضر هستند

که چه بودند و چه گشتند کنون‌ازره‌شاه

سر بسرجملـه همه کشورما غرق سلاح

هرکسی بهر خود حاکم بدی برمردم‌شاه

یا چنان‌روز وشب است سوم‌اسفند قرین

که همه مالك بدند یاغی و تـاغی بر شاه

جان آنعده و شاه جمله همه هدف بلا

هرکجا رفت قشون تیر نشان کردندشاه

رأی و تصمیم شهنشاه قدمها برداشت
دفع آن راده و مانع همه شد از ره شاه
نه سپاست و ستایش بحقیقت گویم
خواست خلاق شود زنده ز نو آوردشاه
من یکی فرد که آنروز سیاه دیدستم
شاهد حال و زمانم مع کشور شاه
شاد باد است بایران که دارا گشتند
تالـی ایرج و کیخسرو جـم شهنشاه
ترسم ازگفته شود آنچه مرا راز دلست
از سر شوق روی رو بسما از ره شاه
پس یکی از صد و بسیار بتحریر آرم
که شود قصه نکو قصه خلعب بروشاه

یکی شد پیمبر یکی پادشاه
یکی کاردان و آندگر هاسپاه
یکی مرد دهقان یکی کار گر
یکی پاسبان و آن یکی برزگر
یکی مرد بافنده کارگـاه
یکی پنبه کارد بصحرا وجاه
یکی مرد معمار سازنده است
دگر راوستادی برازنده است
یکی صنعت آهنگری داشتی
دگر شیشه برتخته بگذاشتی
یکی پخت طبع و یکی سفره چنین
یکی باغبان و آندگر خوشه چین
یکی لشکر آراست آنکشوری
یکی کاروان داری نوکری
یکی ضرب بر سکه است کار او
یکی رفته منبر کند وعظ او

یکی شد مهندس بمقیا سها شناسای اندازه سا زها
یکی گوسفند دارد گله چران یکی صاحب ملك و آب روان
یکی پشم ریسند و آبیار یکی مزدروزی کند روزکار
یکی فهم کرده است علم کتاب محصل دهد درس و گوید حساب
یکی تاجر هستی بشیئی و متاع که کالا خریدی و بردی متاع
یکی سیر کشتی نمودی ببحر یکی ماهی آوردی از آب بحر
یکی کار فرما یکی کفش دوز یکی مرد خیاط اندازه دوز
یکی رفته بر اوج چرخ و فلك که گوید کواکب چنین شد ملك

یکی پادشاه است خلعت بری
کز او شد بنای جهان پروری

گهی ابر و بادو گهی بارش است دگر که هوا ساکت و خاموش است
یکی شد طبیب مزاج بشر دوا ساز گردیده آن یك پسر
بهر حال و نحوی امور جهان مدیر است بر آن خدای نهان
بود قصه ماضی و بیان عیان به عالی و دانی پیر و جوان
که این دهر گردنده بودی زپیش همی هست و هر روزه آید به پیش
یکی نیست بیهوده باشد بدان ز دهقان و بازاری و کاروان
نگهدار این دستگه و کارگاه بود خالق پاسبان پادشاه
همه انبیاء آمدندی از او که کردند برما چنان گفتگو
زپنهان و حکمت نداری خبر که دائم بهستی کند حق نظر
من از یك خدا دانم اینکار ها که کرده گرداننده ادوارها

رسانیده اینجاست خلعت‌بری نگهدار ملک است از برتری
همه ملک ایران نمودی بهشت ندیده‌است گیتی چنین خوب هشت
برازنده تاج و تخت و نوشت بهمت بلند است‌ودور از گنشت
زرعیت همه‌شادمان‌روزوشب همه فکر تحصیل علم و ادب
سپاهی وصنعت گرو کشوری ثناء گوی ز شاهند از بهتری
بمرد سخن گفت خلعت بری
مر اورا سزد از همه یاوری

گیتی همه گل‌دسته شده‌از زن‌و مرداست
حوا وبشر بوده یکی آن زن ومرداست
اشیاء جهان را که‌خدا خلق‌نموده است
فوق همه آنها و نکو تر زن‌و مرد است
مخلوق اقالیم جهان یک شجر هستند
آن یک شجر است آدم وحوازن‌ومرداست
این گفت و سخنها که با فواه و بیانست
در اصل یکی بوده لسان زن مرد است
بیهوده عداوت ببشر از ره جهل است
جهل است اگر فرق میان‌زن و مرد است
از غافله و سیر تمدن شده اند دور
بودند یکی بدو زیاد گر زن ومرد است
انسان همه از نسل همان آدم تنهاست

مردهای جهان جمله از آن یك زن ومرداست

اینست حقیقت چرا بی خبر هستی
در مرد و دیعه شده پنهان زن ومرد است

این سلسله وقوم که در سطح زمینند
هر جاکه روی اصل همان یك زن و مرداست

از غفلت و بیهوشی اولاد بشر شد
آن جنك و جدالی که میان زن ومرداست

دنیا هم مانند بهشت است اگردرك
باشد بسرت باش جهان از زن و مرد است

تنها نشود زیست اگر زیست ترا هست
باقی تو وابسته بآن یك زن و مرداست

هر صنعت و شیئی که ز ایام قدیم است
آن حرفه زبازوی توان وزن ومرداست

دیبا و حریری که ببازار نهاده اند
طراحی آن فکر نکوی زن و مرداست

مأکول و موالید و غنائم همه احشام
از همت عالی همان یك زن ومرداست

هر چیز که دارند بشر از ره معنی
از سعی و عملهای قرار زن و مرداست

فرخنده سخنهای نکو هست بدفتر
ارقام صحایف همه از آن زن ومرداست

وصف گل و اوصاف و بیان همه اشیاء
انشاءشد و نام آمد از آن یك زن وه داست

بد گر سخنی هست تو گفتی نه آدم
دگر نگو آنهاکه نگفت زن ومرد است

باغ ارم و جنت فردوس ترا داد
خالق بهمه گفت که احسن زن و مرداست

دنیا و سما بهر تماشای تو کم نیست
مخلوق و کواکب ز برای زن ومرد است

خسته نشود هر که قد افراشت بدانش
دانش همه‌درمزرعه‌دهر از آن یك زن ومرداست

تدبیر معاش و خور و رفتار بآداب
اینها همه دستور از آن یك زن ومرداست

او خواست بتعلیم تو آورد که داری
هر علم و قواعد که میان زن ومرداست

مخلوق جهان جمله حکیمند بگفتار
این نطق وسخنها همه از یك زن ومرداست

دانای جهان سر دو گیتی بنهان کرد
آن قصه بهشت است وحدیث زن ومرداست

فاسد اگر افتاد یکی مرد وزنی دور
ازغفلت و جهل است ثمراز زن و مرداست

خوبان بشر بیشتر هستند همه چون گل

بی دانشی است بدنه از آن یك زن و مرد است
خلق خوش و اوصاف پسندیده محمود
معنی کمال است از آن یك زن و مرد است
از تربیت ار دور شوی هیچ نداری
بی تربیت است هر که نه از آن زن و مرد است
آنها نه بگفتار دروغ آمده بودند
محتاج بکذب نیست بشر صدق زن و مرد است
مکر و حیل و ریب بود کار شیاطین
انسان نکو راست از آن یك زن و مرد است
هر گز نپسندیده کسی آدم کذاب
کذب و سخن مکر نه کار زن و مرد است
مکشوف و عیانست بار باب فضا ئل
نام پدر و مام همان یك زن و مرد است
خلعت بری این تحفه مقال هرچه نویسی
آخر همه اشعار بر آن یك زن و مرد است
یارب توهمه باش موافق بزن و مرد
تا درك ترا کرده چه معنی زن و مرد است
اینعصر که هر چیز به نیکو شده تکمیل
ازحاصل محصول همان یك زن ومرد است
توفیق خدا یا تو عطا کن که حکیمی
از حکمت تو ترضیه بین زن ومرد است

زیبا سخن و پند حکیمان بشنو دوست
ابقاء همه اهل جهان از زن مرد است
ایام و زمانراست نگهدار شهنشاه
آسوده بظلش همه ایران زن ومرداست

حقیقت گفت خلعت برحسابست
ترازو آرپیمای کن بسنك؟ است
بسنك بنوشته نام باستانی
اگر گیری زمن بازوررنك است
ایران نیست پیشین داستانی
اگرفرهنك دانی ازتو جنك است
برای بردن کالا وزاد است
که اقلیم جهان توپ وتفنك است
برابر با اصول آدمیت
بگو وبشنو که هرروزی برنك است
برنك ثابت دل باش دائم
مده دل رازدست گرچه به تنك است
مصفا میشود از مرد دنیا
سفینه پاك در آبست برنك است
مثال کشتی در یاست دنیا
کجااین کشتی ایستاده نهنك است
من اینجا آسیا دارم ز اول
سما آبی وزمین خاکی برنك است
دگر رنگی ندارد خواطر من
بهررنگی که باشی حق زرنك است
شده ملحق بمن حق ازحقیقت
برای مکر وحیله حق برنك است
کندرنگت که از رنك مات مانی
زمن بشنو بدون رنك رنك است
سپاس پادشاه پادشاهان
بگوخلعت بری استادرنك است

کلاه داری و رسم تراز و سر بازی
نه شیوه ایست که هرکس بدان بپردازی

هزارلشکر جان دار را نگهداری
نمیشود بسر خـود بدل بیاندازی
رموز مردمی هوشمند دا نا یان
بحق پرستی باید که کار هاسازی
بسهل هر که گرفتی مقام خواجه بزور
خراج ملك بگیرد ولـی نپردازی
نه‌شرط هست‌در آنگاه که‌نیست حاکم‌عدل
نه عرف و رسم که با او سخن در اندازی
حکیم باش که از حکمت و طبیعت دور
نبود هیچ سپـاهـی بود بجـان بازی
بجان دوست جفـا کاریست روز نبرد
کنون به‌بین بچه مشغول وبا چه میسازی
مرا کـه هیچ بجز راستی نبود ز بدو
بدام کید ندانسته از چـه اندازی
بخواطر همه این است سازمان و بقا
بترك دعوت ما را چرا تـو می‌بازی
ز مام خلق قبول آنکسی است از یاران
که عهده دار شود شرط حق بجا سازی
قبول مردم دانـا کسی کـند جـانا
که در فدای دگر اسب تند نیاندازی
متـاز چـون برکابست قامتت امروز
که در قیام حسابست بر آنچه اندازی

شبی که باتو برابر بصبح و خورشید است
پدید آید بینی بدان چه می سازی
بعلم و حلم و صبوری و دانش ادراك
عنـان بـدار تکاور متاز مـی بازی
مرا مباز که ز من شرط کار قانون است
بیافتد آنکـه ندانـد تراز سربـازی
دلا محاصره دار تو هست کالبد جان
تو پادشاهی و عقل حاکم است بسرسازی
سرور و سروری و پادشاهـی و ملك
عدالت است ترازو وکیـل آغازی
طریق و راه که پیشینیان بدان بودن
بگیر و باش بدولت بـکاخ پردازی
خرابه میشود از مردمی که در خوابند
سرای و تخت سرو سروری بغمـازی
بر ستکاری خلعت بری که صد ها قرن
نوشته نام بجاوید بخوان چنان سازی
ز یاد گاری ایام و روز گـار نخست

یکی مرا ست شناسا که نامه هست درست
خدا که جان جهان آفرید و درید اوست
بتربیت ز برای من این نمودی دوست
محافظ است و بکنز نهادن مرا میداشت
بحفظ او همه بودم که آسمان افراشت

ز آسمان خبر لطف و قبض سرشارش
رسید وحی و سروشم که باخدا میباش
خدا و خالق خلعت بری بمعنی خواند
که او ندای نهان بر جهان خدا برخواند
هنوز من نه بهشت دیده بودم و دنیا
که حق بخواند و مرا آفرید وکرد دانا
بخواست او که بموجود آمدی همه خلق
بخواند وخلق شدند هرچه هست ازخلاق
بذکر و حمد و سپاس و ثناء و حکمت او
کسی سخن ننمودی نبود الی هو
بوحی امر مرا کرد ذکر و تسبیح کن
چنانکه خواست مرکب نمود شد عنوان
بوجه ذات چه وصفی برابر است با اصل
مگر که عذر بگویند آنچه دارند وصل
باتصال گرفته است تمام خلق سما
بار طبات سما خلق ارض در دنیا
بزرك‌وكوچك‌وافلاك‌وكوكب‌ملكوت
تمام رابطه دارند بعالم لاهوت

من‌ایدل آنچه میگویم‌عیان‌است
زلوح‌فکرت‌جان‌بر روان است
کتابت کردن از پیشدادیان شد
ترازوو کیل‌ومیزان‌از کیان‌است

هخامنش کرد انشاء ونشان دل | لغط گفت و نوشت از باستان است
معین شد بسوق و کاروانها | یکی را نام و شغلش دشتبان است
دگرمرسوم وکارش ساربان شد | بدریاو بحر ملاح و کشتی بان است
بصحرا شد بخدمت او شعبان گشت | اگر در باغ باشد باغبان است
بشهر و دهستان ماند پاسبان شد | بمیدان چو شدی شیر ژیان است
بدرگاه گر بماند نوکر است آن | زراعت کار باشد دهیقان است
بصنعت کارو حرفت کاردان گفت | معلم گرشود اوستاد آن است
سپاهی بهر حفظ مال و جانها | قضاوت گر نشنید حکمران است
بایلخی گررود ایلخی چرانی | نوشتند نامه‌ها و گفتند چنان است
نشان آنهمه شاهنشهان گفت | مکان ایران خورشیدی نشان است
ری و طهران خراسان سیستان ملك | صفهان قمشه و کاشان قم و گیلان است
بلوجستان کردستان دامغان و ابهر | سمرقند و بخارا و شیروان است
آبادان است و سمنان نخجوان خوار | عراق و فارس و آذربایگان است
کیالان و لرستان و همدان | شمیران شیرگاه و مازندران است
شبستان طالقان و مزلقان چای | الشتر و شوشتر دهخارقان است
نهاوند و ملایر و توسیرکان | تنکابن و قزوین و غازیان است
کلار دشت اسپلی و شوش واهواز | شاه آقاج وارس و سالیان است
خوزستان شهر دزفول است زنجان | کمره و خوانسار و گلپایگان است
فرهان و آشتیان کرامانشهان گاه | لواسان هشترود و جوشقان است
ارومیه سر آب ارد بیل و اشترنیون | چو ترکستان و چین هندوستان است
مزینان ومصر و آفریقا وسودان | اروپا ماماقان برلن آلمان است
فرانسه و انگلیس ژاپون و کرمان | دماوند تنکمان روم شهربان است

کیانسر ورودسر ورامسر ولاهیجان　ابرقو آمریکا برزیل مغان است
بروجرد و ساوه غرنین وعربستان　ادسا وقطب روسیه وافغان است
سنندج اشتهارد بسطام و قوچان　سیلاخور بختیار شاهرود لاریجان است
بگرجستان و قفقاز و زابلستان　پا ناما دانمارك ارمنستان است
لهستان وهنکری ومجار وبوهمیا　سوئد نروژومنچوری وبیلقان است
ایطالی بلغاری ومسکو وترکمان　فنلاندوایسلندواطریش وقازان است
کره وکشمیر وبنکاله است وازمیر　آمل وترشیز وشیراز طبرستان است
حبشه و الجزیره و مکه وبغداد　نجف وبصره وکربلا بابل فارسیان است
فومن و آستارا و انزلی و بلخ　سمرقندوسیام وکنکولنکران است
هلندواسپانیا وبلژیك وصربستان　باکوورومانیاپرتقال سویس دیلمان است
بسارابی ساری آستر آباد ☆ فرانسیسکوبارفروش واشنگتن کلارستان است
ونیز البانی وینه زفسنجان مکزیك　چومیزان است زمرزایران نشان است
فراوان بس چنان باقی است برخوان　هزاران نام و اسم ورد زبان است
بجغرافی نوشتند عهد جمشید　بنجم آباد عجم نقش از کیان است
گلستان است نشان شیر وخورشید　ز ایران باستانست داستان است
سخنها و نامها خلعت بری گفت　بدین نام نشان سطح جهان است
سراسر گاه ایران بود جنت　ز فردوس است پرسان ازجنان است
ز من پرسیددانش گفتم این بود　شناسا نامه دارم جاودان است
برای یاد بود روز گاران　سروش نامه برخواندان بجان است
بجان دوست کارم رستکاریست　نخست این بودواکنون همچنان است
زهجرت شمس وخورشیدی وتاریخ　هزار و سیصد و نوزده روان است
پس از طوفان نوح تاحال شش الف　گذشت از باستان واین بیان است

تنکابن و گیلان و ری و طهران بنـای اول بیشدادیـان است
بدائم هست این خلعت بری ملك
بارث از باستان تا این زمان است

قلم بنوشت و بر لوح نقش عرفان عناصر خواند و املاء کرد ایران
جهان از بـاستان انشاء شدستی خلف‌ها از سلف گفتند بمیزان
مجلس قرار و شور قوانین برأی داد مجری شود هر آنچه بتصویب جامع داد
جمعی موافقند و قلیلی بگفتگوی دیگر صلاح نیست برحق چه هست بگوی
ازدولت ابدبمن این میرسد حکیم من وارثم بارث مراهست ازقدیم
قضات عدل و دادومحاکم بیان نمود هر ادعاکه داشت کسی ادعیان نمود
از بعد حکم بازدیگر گفتگو چرا مجری کدام ومخالف قاضی دیگر چرا
پیمان بیاردو کیل و ترازو متاع وزاد حاکم که راه عدل به بندد کجاهست داد
تعقیب نسل من بچه عنوان نمودئی گوینده کیست بهرچه ویران نمودئی
راهی که رفته‌اند بسرای فنا بود برگو که اشتباه است براه بقا رود
خلعت بری چنانچه تو بودی نبوده‌اند
از راستان ز بدو مرام این سروده‌اند

دل شنید از وحی وعشق جام می آمد بجوش
هاتف غیبم ندا دادی وبسمع آمد سروش
کی تو از مارستگاری یافتی از فکر و جان
سرو راز رمز ما دیدی شنیدی درجهان

روز وشب بیداروخواب وحفظ‌تو ازسردو گرم
بوده از عقل وروان و رزق شربت‌از کرم
حال و دانستن‌وتوانی ودرك دانش‌فهم کار
شد مهیا دروجودت خوب وبداز روزکار
ذکر و تسبیح دعا و حمد و تقدیس نماز
شکر و اوراد ثناء وخلـوت راز و نیاز
دور اندیشی نمودی صانع اشیاء شدی
صاحب اموال زادوشیئی وچیزهاو کالاشدی
سیرانجم داشتی وبرارض گلستان کاشتی
بزرو خرمن وبـاغ وبستان وسرا افراشتی
هوشمندی‌وذکاء وزیرکی‌علم‌نجوم استاد فن
کاردان‌نسج و تار وپوداطلس‌ابریشم‌دیبایمن
منشی انشاء و شعر وابیـات ونثر وقصه‌ها
داستان و تاریخ دان با تجربت گفتارها
مختصر از بیشها بسیار ها باشد سخن
گفته خلعتبری کافیست برهرمرد وزن

دومیدان‌و دوجبه دو گاه نبرد
دو رزم‌آزماو پخته دومردنبرد
هزاران و هزاران سپاه وقشون
مسلح بهم‌ریختند بـا فنون
زمین وزمان‌از خطرراه نیست
زفکر کسی دیـگر آگاه نیست
بطور اوفتد گاه صدها هزار
سپاه مرد رزم آزما ها هزار

فلك شادمان میکند فـاتح را　　بفحم آورد دولت قاطع را

گهی پیش وگاهی عقب میرود　　ندانندکه فرداچه‌هست‌درنبرد

بداراتی دهـر مغرور کیست　　که‌روزی توداری‌وفرداش‌نیست

گذاری روی روز میدان بجا　　هزاران تفنك‌و توپ از جابجا

خدا را بدانگاه باید شناخت　　نه‌آنکس که بازور آمد بتاخت

یکی‌شادمان دیگری درغم است　　برفاتح مغلوب قدش خم است

غم و شادمانی دل از خداست　　که او فاتح رزم جنك دغااست

مخور غصه‌ای آنـکه افتادئی　　که روزی توهم همچواو فاتحی

تو دیروز بودی بفتح و ظفر　　کنون‌نیستند کشت و راه سفر

بمیدان دو چیز است کالا وزاد　　تن‌وجان مرداست وملك ونژاد

نژاداز که‌داری که‌بد خواستی　　برای چه جنك آوری خواستی

توچون خواستی جنك آوردئی　　زمین و سما تنك آوردئـی

تشستی بگاه وره و کوه برزم　　به بستی در عیش و خرم زبزم

کنون‌گر گشت‌است‌خودخواستی　　تو گفتی وبآشوب بر خواستی

من آنروز گفتم عدالت نکوست　　بگفتی که‌زوراست‌ومارا نکوست

زبر دست‌گاهی شود زیردست　　میازار ای‌زورمند زیر دست

چراغی که روشن بود روز گار　　مکن خامشش باز آید بکار

بنزدیك دانش مدارا بجاست　　به‌بین جنك‌این‌دو کرده‌ازچراشت

نژاد بشر هردو ازیك خانمان　　متاع هست باقی میان جهان

بوش‌و ببخش‌و بخور ای حکیم　　که‌مرسوم‌این‌بوده است‌از قدیم

برای جهان جان مده باش تو　　که دادار داده به من نه بتو

تو خودخواستی ازمتاع دیگر ترازو و رضایت بده و ببر
عقیده مرا نیست کالای تو بگیرم رفیقا برم جان تو
توخود باختی بدو بمن تاختی نگشته بخر من در انداختی
مرو از ره کج که جان میرود نیرزد جهان جان بجان میرود
چو انداختی توپ آمد صدا زد و خود کردی ندیدی خدا
خدا داده اندازه ها هر کجا باندازه می بایدت بود جا
چو زورت ترازو نباشد روی بپاها و بازو ترازو روی
بصلح باش در جایگاه خودت که ناید قوی زور بربایدت

ز خلعت بری پند دانش پذیر
ترازو و میزان و کالا سفیر

بدوهر داستان وقصه توئی دوست صنع تو پیدا بصورت نیکوست
با همه شیئی واز تو همه خلق چیست بنای زصنع حکمت توخلق
برهمه ذاتی وذات تو پاك است ذات وصفات تودوست ازهمه پاك است
قبل وازل نیت جز تو که بوده است بودهٔ هر شیئی بذات از تو نموده است
طرح مهندس نمودئی تو باشكال عالی و دانی خلایقند باقبال
نزدتودارای رأی نیست کسی دوست زامر توشذ آفریده چرخ وفلك دوست
روزوشب وسیر دائمی بنجوم است دوره سر آید برأس وبارتو نوراست
نور تو اول گرفته انجم بالا ازتو همه هستی است خلقت اعلا
فکر بشر انتها و بدو ندیده است آنچه گشوده بدیده آن زتو دیده است
دیده مارا بصیرتی بده از خود تا بتو آید باذن باز کند خود

بار خدایا بدل تو حاکم جانی　　بر همه عالـم عیان وسر نهانی
نیست مگر از تو هست گردش گیتی　　کوکب وخورشید وارض وماه بکشتی
کشتی افلاك را تو هادی راهی　　آمر آنبارگـاه بر همه شاهی
منشی افکار شکر وحمد سپاست　　خسته زدانستن است زحفظ حراست
مالك کل قوای عظم لاهوت　　عقل بشر قاصر است فکر شده مبهوت
چیست خدایا مگر تو خود بنمائی　　ورنه نداند کسی تو قوه جانی
فکر مرا جان بده بدور حیات آر　　از تو کمك بر کواکب است بهمه کار
وصف تو خلعت بری رسای نموده است
بخشش فرمـان لطف نامه سروده است

کل و اندام تو جانا بجهان ارزد از او
خود جهان بهر تو فرموده خدا خلقت او
رخ ماهت چو شب چهـاره فروردین
آفرین گفت فلك بر تو واحسنت ازاو
هیچ مانند جمـال تو بعالـم نبود
صورت بهتر و زیبا و کمال از ره او
سالها با دل خـود مشورتم بود زیار
رأی را داده بتـو منتخب صنعت او
من حسد بردم اما ز تو پنهان کردم
بـاز گفتم بحسد شکر سزاوار بر او
ز تو احسان خدا از من مخلوق دگر
همکان ذکر و ثنا وحمد وستایش بر او

بصفای تو مصفا دل و جان روشن عقل
بوی عطر از سر زلفت بمشام آیداز او
اینهمه مختصر از خرمن حسن تو بود
که قلم گفت بخلعت بری صورت از او

اساس شمس و خورشیدجهان است که تاریخ زمان از باستان است
زمین ازذات خورشید است مجزا خرامیدن بگردش همچنان است
زآب وباد وخاك و آتش است او ازاین چهار است مرکب عنصر او
پس از خلقت ز بعد آفرینش بسوزیدی و بودی تا شدی کو
سپس روئید بر اور رستینها پدید آمد در او شد خوردنیها
و حوش وخیل وطیر خلق هرصنف یکایك خلق کرد خلاق آنها
برای سر پرستی مالکیت بناء انسان نمود از آدمیت
وجود آدم اشرف از بهشت است که او بر ارض شاه است ورعیت
همه مخلوق را فرمان روا شد سخن بر او بدل از حق نداشد
روان شد از خدا بر سطح گیتی از او اسماء هر نام و نشان شد
گذشتی تا زمان نوح و طوفان ز طوفان بازگو گردید دستان
بدان داستان که دریا آستان است از آنجا داستان آید بدین سان
ز بعد نوح قصه او روایت میان خلق عالم شد حکایت
حدیث داستان من از اینجاست یکایك میکنم نامش روایت
کیان کشتی است یعنی کیل و پیمان کیومرث گشت مؤسس نام ایران
نخست جائیکه کشتی بودو میساخت بنامیدند طبرستان و گیلان

بدوم آستان گفتند خراسان سوم را نام دادی ارمنستان
چهارم باز گفتندش گرجستان به پنجم اسم او کردند شبستان
ششم را ذکر کردندی کردستان بهفتم نام او باشد لرستان
بهشت‌شیرازودشتستان بود فارس نهم دزفول وشوشترشدخوزستان
دهم کز نام عرب با آستان است بیازده بر بلوچستان نشان است
دوازده ز ابلستان است و افغان کـه پایانش بهند و آستان است
بودی این دوره نزدیك ایران سپس زین‌ره بگردد دورگردان
روان‌تاچنین‌وماچنین‌وروم‌وآفریق بآمریگا و قطب است آخر آن
همه گفتار ما از باستان است هرآنچه آشکاراست و نهان‌است
من آنها نام دادم بعد طوفان اگر معنی بدانی و اسم از آن
سراسر هرچه‌بودی ملك‌خورشید ز خسرو بوده و هست تا بناهید
من آن خسرو نشانم نسل اول که این بوده سرای من زجمشید
بکشتی نام و اسم گفتند جمشید که در او جمع‌هرچیزی شدی‌دید
عجم یا ملك جم‌می‌گفتند آنرا که بر سطح جهان تنها بکردید
بلی گفتند بدو ارك کیان است دگر گفتی گلستان آستان است
رسا گفتند تکیه گـاه دولت مجارستان وترکستان از آن‌است
لهستان و لواسان نیـز گفتند سفینه قـم و کاشان در بسفتند
دماونـد و نهـاوند و ملایر خلاصـه نامهـا بسیار گفتند
از آنها قصه مانده باقی اکنون بگفتند آن زمان شدعهد برهان
من این دانسته بودم از نهانی نوشتم آشنا کشتی تو از آن
اگرخلعت‌بری‌گفتند کشتی است که‌این‌عنوان‌زنوح‌باقی‌بگیتی‌است

زپیر راه پرسیدم زمان چیست — جوابم‌داد خورشید است باقی‌است
سخن دانسته دوره باستانی — همان نوروز سلطان است بثانی
بعقل و رأی دانای خردمند — بکاهش گر تومی‌آری همانی
حدیث باستان ایران زیاد است — بدقت خوان که اسرار نهان‌است
نخست خورشیدپایان این اشاره — که حفظ گوسفند از پاسبان‌است
دبیر انشاء نموده داستانرا — خداوند حافظ است جان روانرا

الا خلعت بری گفت تو باقی است
ز صانع وصف کی عهده بیان را است

داستان طبری گوش‌کن ای دلبر من
که چه‌بوده‌است سخن بازچه‌شد گفته من
اسم خلعت بری درلهجه مخلص طبری
خلع او باز نگفتند سرودند طبری
طبری مالك کل طبرستان و ری است
که بمعنی با اصل نام ز خلعت بری است
من نخست نام‌نهادم ز خود آنگاه ومکان
که بود اول هر گفته و بمعنی جهان
اسم خلعت بری عرفان طبری آستانست
که از آنگاه بری آمده ری از آنست
آستانها همه از نام من است ایهشیار
شرح و تفصیل بر آن مندرج‌است درگفتار

هفت اقلیم جهان خوانده خلعت بریست
طبری نیز همان خالص خلعت بربست

جهان کشیده چو کشتی بر آب میگردد
بکوه و سنك و تراب و شراب مگردد
بدوره روز وشب است دائما در او مخلوق
بکشت و خیز بآرام و خواب می گردد
هزار غافله و کاروان بهر گاهش
روان بسطح ز گاهی بگاه میگردد
بهار میشود و فصل دی و خزان هر سال
بدین طریق همه بر قرار میگردد
سفید گاه شود روی گیتی از افلاك
مثال پنبه حلاج ریزه بار میگردد
گهی لباس بپوشد سبزهٔ خوش رنك
و تارك آن آفتاب میگردد
گهی برای خضارت صفای خواطر خلق
نموده ابر طرب آشکار میگردد
بشوید از رخ هستی غبار گرد ضلال
نسیم باد صبا بر عذار میگردد
بگرد چرخ هزاران هزار دارد طیر
کواکبی که در انجم قطار میگردد

بجو لایتناهـی و گنبـد نیلـو
نجوم وسیر پیـاپی دیـار می‌گردد
به رنگهای تنـوع طیور لاتحصا
گروه و خیل فراوان سیار می‌گردد
اگر ز راه تفکر دلا بر او نگری
جـلال و جلوه استاد کار مـی گردد
بدیدگان تومژگان نهاده می‌گردد
بچشم عبرت دانـا نظـار می گردد
بر آنچه صانع نموده بصیرت است و خرد
به بین برای چه مقصود و کار می‌گردد
رسا و رعد بگـوش روان برق بچشم
بشب چو هندسه طیـار وار می‌گردد
گسیخت رشته تسبیح و دانه دانه فتاد
صدف گشوده در آید انار می‌گردد
بیـا بقول محدث دکـر مکن تکذیب
به بینی حدیث بدیده ز یار می‌گردد
سخن فزون بغزل بهتر است لیك برمز
ز مر دیـن فلك روزگـار می‌گردد
حدود نیست در آنجانگر که‌مبهوت‌است
که بوده و هست هم از کردگار می‌گردد

اگر سروده خلعت‌بری کسی برخواند
بگو بوصف خداوند کار می گردد

روان‌سیر حق کرد و خرد میبرد | جهان از خدا دیده دل میبرد
بدن کشتی و دیدگان ناخدا | ز شهری بشهر دیگر میبرد
بدانجاکه هستی تو درکار فکر | روانست آنجا که پی میبرد
بخواندن‌ونوشتن بگفت‌و شنید | بدانش و ادراك ره میبرد
بذرات بینائی از خوب بد | چوشدفهم تو سود ازآن میبرد
بحکمت شود وزن میزان کلام | فقیه سخن فیض ازآن میبرد
زگفتار وتکرارخوش جان‌ودل | شود زنده دانسته جان میبرد

بخلعت‌بری وحی‌الطاف دوست
شدستی که دانسته حق میبرد

دربیت‌وسخن برمز گفتار من‌است | زاندیشه‌وفکر رسته‌ازکارمن‌است
بی‌اذن‌نتوان‌حضور حق‌داشت کسی | اذن‌داده که آفریده‌شدخلق‌بسی
از راه چه مدعی شدی‌بر مخلوق | وزبهرچه‌شدهمی کنی‌راه حقوق
چون‌نیست تراحضور حق بیخبری | تا دیده‌بیائی و نشینی و بروی
از گفت و بیان فقه‌و گفتار و تراز | معلوم‌شودز کشت‌چه‌داری‌تو براز
جائیکه برابری نداری بحقوق | تدبیر کنی بدست جمعی‌مخلوق
اینجا تو و خلق هر دو ازراه قریب | واردبحقوق دیگری گشته‌رقیب
اعمال بدون حق حضور و بارش | تکذیب‌ودروغ میشود گفتارش

روزی‌دوسه‌چندنیست‌تکذیب‌ودروغ ✡ از بدو اساس بایدت نور فروغ

من باتوبراستی همی بودم وتو ✡ از راه طریق‌راست بر گشتی‌تو

امروز برای روز دیگر عملی ✡ من غیر حقوق اذن نایدمدنی

تا دیده نبیند ز جان بی آگاه ✡ باجان‌خودت چرانگشتی‌همراه

بیدار بشو زدیده دل که بجان ✡ حاکم بشوی بخویشتن تا پایان

آنانکه هنوز خویشتن نشناسند ✡ ازمثل‌خودی‌بترس زاوبهراسند

هشیاربشو حقوق خودرابشناس ✡ مال‌دیگری‌مخواه‌مخوف‌است‌ازپاس

خلعت بری شاکر است بانعام خدا

از اذن حضور حق سخن گفت بجا

شیوه تربیت اهل طریقت جانست ✡ که‌دهددرس بمربی که زتوپنهاست

همچوذات‌است که‌درحصه‌نهان‌باشداو ✡ تانگاری نشود سبز ثمر ناید ازاو

گردهد مرشد تذکارتراذکر بیان ✡ اذن‌این درکه‌ومفتاح ترادادەنشان

همتت داد کند طی طریق باری ✡ رهنمائی کند سالك ره دلداری

گر بدل‌داشتی تذکار وبیان‌زفتی ✡ میرسی‌منزل‌محبوب وشنیدی‌وگفتی

نگویدنه‌بینی‌وچه‌دانی که کجاست ✡ باش‌تاوحی‌سروشش‌شنوی‌اوهمجاست

بدوخواب‌وخیالات‌وتفحص‌ودلیل ✡ رهبری‌میکندآنراکه‌بخودخواست‌دلیل

صبر بایدکه بتکثیر وفراوان بینی ✡ آنچه درپرده فرستاده باستادنبی

من‌اگردیدم الطاف قبوضات قدیر ✡ او بتقدیر چنین کرد برایم تدبیر

همچو خلعت بری از جان بگذر از سرصدق

تا بمصادق حقیقت برسی ذکـر بصدق

سند است دیده دانا که بمیزان باشد
دیده خودکیل ترازو است که درجان‌باشد
پادشاه است ترا دیده سلطان وجود
دیده استاد اساس است بچشمان شهود
چشم و ابرو بود اندازه و مقدار بعدل
وزن و پیمان از او ساخته‌گشت فرز مثل
شاهد زاد و متاع گشته گفتار سند
باز با دیده شود معامله داد و ستد
وسط برك بترسیم خط است و شاهین
بارگاه از ره عقل داده به تنظیم آئین
روزو شب‌گشت مساوی‌زمان شد سروقت
عدل ودین‌نام نمود ملت ودولت شدتخت
روز نوروز بود عدل خداوند کریم
که‌بهار است شده باز شب و روز دو نیم
اذن از خالق شمس و قمر و خورشید است
که جهان باز بمیزان نخست گردیده است
این اساسی که از بار که کی شده است
رسم و آداب مرا بوده ندارد کم و کاست
اوستاد ازل استادی حکمت فرمود
که چنین باش که خود نیزچنین خواهدبود

قصهٔ نیست که تکذیب توان کرد و عدول

این ترازوست که میزان بود وکیل قبول

مرد و زن هردو ترازند بدستور خدا

چرخ نیلو فری وارض همه خلق سما

مرو از بارگه عدل بدستگاه دگر

که‌زخلعت بریست‌قاعده گشت‌و ثمر

در بر و بیابانها آثار تو می‌بینم ✡ در وادی وصحرا رخسار تومی‌بینم

هرجا که‌رود افکارموجود توهست آنجا ✡ برچرخ فلك گردش کردار تومی‌بینم

در انجمن بالا سیار توئی دانا ✡ از بحر طلاطم ها طیار تو می‌بینم

طراحی‌وموج‌وقوس تبخیر دهدازجان ✡ درسطح‌زمین انهاراز فیض‌تومی‌بینم

شادی وغم ونعمت انعام توفرمودی ✡ تقدیر برای خلق ازامر تو می‌بینم

برشیب‌وفرازارض‌ترسیم بسی‌اشکال ✡ افتاده‌بطور وطرح‌ازنقش تومی‌بینم

بافکر خردمندان کنکاش کنی باراز ✡ اسرار رموز وعشق ازراه تومی‌بینم

بالطاف‌ونعیم وخوان‌ازبخشش‌مهرتو ✡ فرجام سخن هرجا آغاز تو می‌بینم

زعکس‌جمال‌ماه‌رخشیدن‌مهتاب‌است ✡ پروین‌زحل‌ومریخ انوار تو می‌بینم

رجام‌وجم‌جمشید‌منقوش‌نقوش‌ازفکر ✡ حکاکی واستادی دستور تومی‌بینم

تاریخ‌قصص‌دستان‌ازحکمت‌توماراست ✡ هرکفت حدیث نقل ازفعل‌تومی‌بینم

در مجلس افلاطون گفتند ازحکمت ✡ شد درس‌بشاگردان تعلیم‌تومی‌بینم

گلهاهمه رنگین شد صباغ بهار آمد ✡ هر بار بهار آید از باز تو می‌بینم

ای بار خدای من رحمت زتو ازمن ✡ عصیان‌وکهنکاری اغماض تومی‌بینم

ای پادشه هستی هیئت زتو وافلاك ✿ ازچشم همه غائب آنجا زتو می بینم
ازدور بمن نزدیك این وحی وندا آمد ✿ ازرستن هرموئی تصنیع تومی بینم
خلعت بری گویا نیست جز حمدوسپاس تو ✿ اینها که همه دیدم تسبیح تومی بینم
پایان ثناء تو هرگز نتوان گفتن
آغاز سخن ختم است دیدار تومی بینم

بر خیز دلا که زنده باشی ✿ جاوید و خجسته بوده باشی
از کوثر و سلسبیل جامی ✿ نوشیده می سروده باشی
از خاك بهشت عنبرین گل ✿ روئید دل و ستوده باشی
بسیار روان و روح دل را ✿ وابسته بقدس خلوده باشی
از بوی ریاح و عطر فردوس ✿ مخمور بجان نموده باشی
جانا ز جنان بدل بود راه ✿ ذکر کن که بر او فزوده باشی
ایمان بود و طریق وپیمان ✿ تسبیح رؤف کرده باشی
بزم گل و داستان بلبل ✿ نوشته وشنیده وخوانده باشی
دائم همه یاد و ذکر باید ✿ تا رابطه خود نهاده باشی
هرکز مکنی ذکر فراموش ✿ از حق اگرت ستوده باشی
آرد نظرت نظر کنی باز ✿ نا دیده و غیب دیده باشی
فیاض وجود فیض جودت ✿ از لطف کرم خشوده باشی
خلعت بری از تبارك اله ✿ کی بود که وصف نکرده باشی
تحریر قلم نموده و دفتر
باشد ز تو یاد بوده باشی

کوکب و نجم و فلك گردش سیار شده
جمع اجماع عجم گشته و دیدار شده
عین مبنای عجم بوده هست شو بیدار
بجهان جام و می و گفت سخن دل‌بیدار
جمع‌هستی همه بردیده جمع آمده است
کرد میزان و ترازو بتراز آمده است
هیئت انجم بـالا بود اول کـه مـا
که‌دراوهست بگردش همه ارض و سما
باستان معنی بالا که از آنگاه قرار
آمدستی بقـوانین و قـرائن اقرار
هردوکوکب‌همه‌چون ماه وچه خورشیدبهم
گشته‌میزان و ترازند دو چشمان باهم
کیل و پیمان نگهدار که گردان دارد
ایستاد است بامر و حـکم جهان را دارد
مالك کل جهان منحصراً خلعت بر
بوده از اذن خـداوند ازل باب بشر
مرکب است نام کیومرث آدم ز نخست
هرچه درمعرفت آری همه ازاوست‌درست
عرف عالم بشناس کوکب رخشنده توئی
عارف‌ذات خودت شو که درخشنده توئی

دور خورشید و که ماه و نجوم و انجم
میشود درتو پدیدار بچشم از دل جم
شکسته خواطر ما را مپرس که روز ازل
بکسر ساخت سر وقامت وجم و مغزل
چراغ نجم افلاك آفتاب از اوست
چو کاسه دیده شود واژگون دوربدوست
سیاق معرفت این زمردین گنبد
بدیده هست چوکشتی و منعکس مؤبد
قرین بذات همند کوکبان رستاخیز
نه این رسیده باو و نه آن تواند نیز
حدیث دلبری و عاشقی وسوزش وتاخت
چنان فریب دهد دلبران که خواهندتاخت
دلا بدلبری جلوه و جمال جهان
هزار ها شدهٔ مفتون نشد رسیده بر آن
مگر که‌قصه ماضی نخواندئی که گذشت
هزار پادشه وقصر وخیل وحشمت گشت
سکندر آنهم عالم گرفت باز گذاشت
کراست آنکه کند ادعا که‌خواهدداشت
اگر زلطف خداوند کار نام و نشان
زقرنها گذشته بجا بوده‌است برهان

سپاس دار که جاوید روزگار تو شد
باسم و مرحمت کرکاریار تو شد
نگهدار خدا را که او نگهدار است
شکسته حالی خلعتبری طبیعی است

شکسته حالی خلعتبری طبیعی اوست
چرا که طبع فلك خود بکسر احوال است

فلك بارید و گیتی شست وشو کرد مخالف رفت و عالم روبرو کرد
سحاب از ابر افلاك است پدیدار گهی تند و که آرام است وبدیدار
گلستان تازه شد ازطار مطرب تمیز آورد و غبار از رخ زود آب
زپروین مـژده ده بردیده یار که پر گردیده جوی و نهر وانهار
حساب وکیل ومقدار و عدد را ترازو دار داند خوب و بد را
اگر در سکه غل باشد باقران محك آرند او را کرده میزان
خفی و آشکار و سرد پنهان همه بر اوستاد روشن بـرهان
هر آنچت خواست شد طراح تقدیر نه آنچه بودهٔ و کردی تو تزویر
بدست و امر گردان را نگهدار حکیم قادر است درخواب وبیدار
دل دانـا شنا سد رمـز استاد که از او میشود ویرانه آباد
هزاران بـار شیکربار الهی که بارانها روان کردی وجاری
یکی قطره ز دانش آفریده است
که خلعتبر ز آن خوانده است و دیده است

رسا و رستم و پرسان و آستان ایران
که رستخیزی کوه‌است وداستان کیوان

گهی که خیز بر او هست تا بدریا ها
بر او نوشته شده آستـان رستنها

حجر جبال و می و آب و بارش جاری
کـه از جبال بریزد برود ها جاری

جوی به جوی بود چشمه‌ساز اوسنك‌است
که از میان‌حجرجاریست فراسنك‌است

فراز سنك بریـزد نخست بارشهـا
خزینه میشود وحی حجر بکاوشها

حمام وحومه آب‌ومی که‌شدبیکجاجمع
مثال بحر که مجموع آبهاست‌دراوجمع

ازاین رهست که حج حجت است در گفتار
که سنك وکوه نشد منتقل ز استقرار

قرار کوه که یکجا همیشه ثابت هست
لغط نوشت که‌این‌حجت‌است‌وشاهدماست

نخست نامه خلعت بری نوشت بسنك
تو ابر است وطبر آستان همی فرسنك

جبال اول البرز و انتها رسیده بالپ
که بر فراز ری وخلعت‌بری نهاده‌حلب

روان و رستن این کوه تا بآمریکا
که گفتگو شده برزیل دیگر آفریقا

رفیق گاه بمعنی کوه آمده است
سخن زفارس رساتا بآخر آمده است

بیغرض شو برای خلق جهان	دشمنی رو مکن بهر انسان
ذات باید شناسد اصل و نژاد	تـارسد بردیـگر زبد و نهاد
گر دیـگر بیغرض نبود بـگو	معنی آدمی است ذات نکو
علم آدم شناسی است و ادب	که بداند چه دارد حسب و نصب
پس بشر جمله چو درخت زاصل	بسته بریکدیگرند ز روزازل
من ترا زین سبب بدیده عقل	میدهم درنظر ز بوده بنقل
آ که هست آنکه میشود مأمور	باش درگاه برسم عرف امور
هست بینای تو دگر از کار	پی ببر بر وظیفه شو هشیار
من دیـگر چه فرق درخلقت	بی‌سبب چیست خفت وحرمت
برتو از من گذارده‌اند عنوان	پاسبانی و حاکمی برجان
این نوشتم که بیجهت آزار	نـکنی بـر خلایق بـازار
چوب دردست از برای ادیب	نه بـرای خـرابی مـکتب
از معلم بگیر کسب کمال	نظم بهتر زجنك قتل‌وجدال
تو مسبب مشو که خلق زجا	که بخیزند بجان تواز جا
آگهی داده ام تـرا بقرار	ازتو رفتار آن دیـگرها کار
تا منظم نشد نظامی شهر	نیست تنظیم شهربانی شهـر
فتنه خفته ز جهل بـر خیزد	برسر ودست تو نخست‌ریزد
همه‌یـکسان به‌بین و خودازاو	تا منظم شود نـکویند او

مـال وجان عموم را تو قبول		کـردهٔ تابجـا بود معمول
این وظیفه برای خلق همه		درنظردار که‌هست رسم کره
یاد گیر از روان خلعت بر		که بود بیغرض به‌کل بشر

امنیت اول است و آخر کار
حرف نیکو حساب در بازار

چه شود که بدانش تو شود		در بسته باز و گشوده شود
تو بگـو کـه باز گفته شود		ز نهفته خزینه خفته شود
بنهاده بـاز دیده بگفت		ز نهاده دیده و خوانده شود
بکتاب و خامه نوشت و گفت		تو بخوان بنامه که نامه شود
بکلام و کلك و نی نخست		بنشانده اسم که نشانه شود
بچه اسم و نام و نشان ترا		بسروده آن که بخامه شود
تو بیا بمکتب و درس مـا		که ز خام خام تو پخته شود
بحدیث و قصه و پند وعظ		عصب و عظام تو سفته شود
نی بوستان و نـی دبیر		به‌نبی و رقام تو خوانده شود
مرو از پی هـوا و هوس		که طریق عرف نموده شود
بادب نشین و بگفت خواص		تو مخوا آ چنانچه نگفته شود
همه مردمان بسبیل حق		بطریق راست خوانده شود
ز نوشت و شعر و بیان من		تو مشعری که چه‌خوانده شود
بختام خامه نوشت و گفت		که ز نی نهان تو خوانده‌شود

ز بهشت خلعت تو سر شته اند
کـه باسم تو نـامه نوشته شود

جهل بی علمی چاره کـن بشو بینا
کین فریضه اول لازم است بتـو دانا
از چراغ و نور علم سود معرفت بر گیر
بهر زاد جان و تن خوشهٔ ز خرمن گیر
فرض واجب و لازم دیـده دلت باشد
دیده چون شود روشن گلشن تو میباشد
گلخن وجودت را خیز چون گلستان کن
این سرای خاکی را حلیه و شبستان کن
گر نهان بیاموزی جان و تن بر افروزی
از طریق هشیاران علم ثروت اندوزی
دور شو ز بیعلمی تا خدای خود بینی
خویشتن شناسی خود آشنای خود بینی
تا تو خود نه‌بینی خود دیگری نه بشناسی
خود بیا به بین خود را آشنای خود باشی
دلبر و رفیـق جان دانش و خرد باشد
گر جهان همه دشمن باشدت نه بد باشد

رهنمای تاریکی نور معرفت علم است
همرهت چو باشد او آگهیست از غیب است

آغاز کلام باستان و گفت و نشان دانسته سخن سرود اودرك بیان
فصل گل وبلبل بهارستان است شداول‌سال وماه ونوروز وزمان
چندان که بساط سبزه آیدبجهان سرسبز توئی و زنده دل‌ازبن‌جان
دریافتم ازتو چه نمودی مرسوم ازنام تو مرموز شده رسم در آن
از اول داستان اساس برهان نامی نرسد مگر بخوانی قرآن
برهر که بخواست گفت‌ومعلوم‌نمود اقرار کند بروح دستور نهان
خلعت بری آگهی رسیدش زخدا
کشفی نشود مگر باذن از سبحان

ورق سبز براندام‌شجر پوشیده ✫سایه‌افکنده‌و گل کرده‌ومشك‌بوئیده
رخ‌محبوب‌من‌چوطلعت‌خورشیدجهان✫ طالع بخت‌وسرانجام‌مرا روئیده
پرده‌غیب گلی‌رنك وسفیدواخضر ✫ ازحضورت‌خبری‌داده‌مرادرمحضر
کاش آنانکه ندیدندترا دیدندت ✫ تاهمه درنظرت بودی دادندی سر
همه‌ازبهر تواید‌وست شب‌وروزبذکر✫ تابه‌بینندوبدانند بخواهندمگر
بازدادی دل پروانه وبراو آغاز ✫ آنچه‌درخواطرخلق آمدئی‌ازسروفکر
شاهدهستی‌وموجودبرازنده‌توئی ✫ کرچه‌پنهانی‌ومشهودبهردیده‌توئی
سایه‌لطف‌توپیوسته‌مدام‌برسرمن ✫ ای‌خداوندروان‌جان‌جهان‌راست‌توئی
هرچه‌میخواستهٔ‌باهمه‌پرکارنیوش ✫ پرده‌بردارشدهٔ پرچم‌دلدار بهوش
قلم و لوح وسرشت تو اگر خلعت‌بر
مینویسدسخنی‌نیست مگروحی‌سروش

درس اول بود ابجد گفتار نخست ✫ که بخوانند چنان کو بگفتند نخست
الف و همزهٔ د یاو زیر وزبر بذکر ✫ واو تشدید دگر پیش که جزم داند فکر
ب و باو بو که بود مصدر صراف حروف ✫ که از آنست ضرب ضرب اضرب بو نحو صروف
بدو از گفته فارس آمده تصریف شده ✫ بعد از آن گفته کتابت همه تالیف شده
خواستم هوش دهم تابشناسی توز من ✫ این سخن ساخته گردیده وداری توز من
ب زدن آفتاب پیدا در سحر ✫ باهماناکه بلند گشته هویداست دو بر
بو بوقتی است که بر آب غروب آورده ✫ وجه اول شده برهم زده رو آورده
ض بمعنای ضیاء است که او دیده زده ✫ رروان گشته مضروب وضروب آورده
سخن فارس نخستین سبب تصریف است ✫ اوستاد سخن نامه اینجا همه را تالیف است

پرسخن گفتن خواهان نبود خلعت بر
مختصر گفت بخواندن شودت روشن بحر

عدد یك بریاضی یکی وانگشت گویند ✫ کی بود یك دوز کی یادو شمارش گویند
بدو انگشت شمارست به آخر عشار ✫ ده دست و نگاهداشتن ؛ صفر آخر
این آحاد است که عادی زبان من تو است ✫ عشرات است ماد و عادت کردن بدرست
عین چشم است بر اوداشت نمودش عشرات ✫ چوشدی صد بدو گفت مادو حرکات
بهزار آید گویند لك و معنا کیل ✫ لك همان یك بود که شده اندازه کیل
ملیون راز ماد ولك بشمرده تمام ✫ می بود آب لیون کیل فراهم از نام
بعد بیلیون و ترلیون بشود دور جهات ✫ کاترلیون سپس سنك ترلیون بنکات
از ترازو ترلیون و بمیزان بحساب ✫ آمدستی سخن گفته مخامنش بکتاب
حرف حق راست حسابست ببازار جهان ✫ سنك میزان و ترازو و کتابست و بیان

نام خلعت بری از هفت حروف ابجد
هفتها گشته پیاپی بتواتر ز عدد

هوش بسیار تا شوی دانا — بشنو از ابجد گفتهٔ املا
مصدر اول بوده است آدم — خیز انسان شو تا شوی دانا
جهل وظلمت را ازوجود خود — از ره عرفان کن برون بابا
کودکان خورد میشوند بالغ — کز سر بینش رهبرند آنها
وقتهای خودصرف حکمت کن — تابدانی چیست صنعت بالا
هوشیاران را میسزد بودن — گفتن‌از دانش وخواندن‌ازمعنا
با تائل برد خرمن تحصیل — زیرك عاقل خوردك بینا
هر کلامی‌را مغز و برهانیست — آنکه بر خواند برزبان ازنا
گوش فرهنگت ده با ستادت — تا شناسی خود معنی انشاء
نامه بنوشتند تا بدانی چیز — از سلف باقی درس عبرت را
تجربت کردند تا سخن گفتند — میتوان دانست حفظ کرد اسما

رهنمای عقل بوده خلعت بر
من ز اسلافم داشتم اینها

پادشاه خود باشی گر بدیده داری نور
نوردل بکن روشن‌ثابت شود چون‌نور
کسب وفصل وعلم وعقل ازطریق عرفان کن
درمیان دانایان خوانده خود شناساکن
از جمال حق‌گویان جلوه جهان بینی
آشنا بهر شیئی ذات او نهان بینی
جاهلان و مستانرا منزل دگر باشد
رو ردیف دانشمند تا ترا عمل باشد

از عمل معلم شد کودك دبستانها
سعی و کوشش دانا حاصل آورد جویا
بالغ ازکمال و فهم میشوی اگرخواهی
شرط معرفت جوئی مکتب است چه میخواهی
نامه‌را قلم بنوشت تا شوی ازاو هشیار
گفتهٔ تو خلعت بری مرده میکند بیدار

بیدار شو که زهشیار شد جهان آباد وسبز وخرم فرهنك داستان
هر کس طریق مردم دانا گرفت نخست
خودرا شناخت زیست بنیکو نمود و گفت
مارا دلیست روشن و بینا ازآن دیار
آگاهیست برآنکه روانش شد هشیار
تا چشمه زلال نباش بجام جان ناید می نخست که بینی تو عکس آن
ایدل بیا بهوش که یکدم زعمر جان ارزد بصد هزار در رخسر وجهان
بازار روز گار دو روزی دوام اوست سودی ببر که زاو نماند بقا نکوست
مردم دلت بفکر وخیالی دگر رود ازخود به بین که چیست چه خواهد کجا رود
گاهی بر آسمان و گهی برفلك بفکر آنی بعلم و گه بتأمل و گهی بذکر
از حکمت وعناصر و تعلیم پیر دیر ارشاد میشوی و نکو ترشوی زغیر
با دوستان انس نشیبی بگفتگوی ازحرفهای سوء ومنکر نکوئی بجز نکو
اخلاق حسن سیرت مردان خوش منش
پیدا کنی ز مدرسه پیدا شود روش
وقت نکوی خویش بایام صرف علم بنما که نیست چاره ومداوا مکر زعلم

عالم بشو که جهل کند پایمال عمر　　بینا بشو که راه به بندی بجهل غیر
خلعت بری طریق مردم هشیار پیش گیر
شاید کـه رستکار شود از طریق غیر

بوده تابوده مرادادوجودخالق من　　هر کرااو بودهمراه بوددور ز من
سالها دورجهان بوده که من بودم و یار　　تاجهان هست بود خالق من یاورمن
ز عهد باستان این داستان است　　شنیدن و گفتن انشاء نشان است
نخستین روز بودن مردمـانی　　که اسم و نامشان را تو روانی
از آنها بردئی عنوان و میـراث　　که اکنون وارثی برملك و میراث
بدفتر هـا و لوح خاطـر خلـق　　سخن بسیار میباشد از آن خلق
تو آسوده سرا و باغ و بستان　　بر آن هستی که آنهاساختند آن
یکـی بـ ازحمت بسیار ایجـاد　　نمودی تا تو باشی راحت آزاد
مکن ویرانه عمران کن که باقی　　بمانـد سالهـا آبـاد بانـی
بنا کردند و رفتند یادکار است　　نگهدار این سرا آن آستان است
بدستور پیمبر گشته موجود　　بنـای کشتی تصنیع شده بـود
برای بود باید ساخت دانـا　　گـلستان د بستان و بـاغ پهنا
بدانش سنج آنهائیکه گفتند　　که در از معدن آورند سفتد
نخست دانش بود گرهشیاری　　که از این ره توانی کرد کاری
ز خلعت بر یکی گفتن اشاره
که تفصیلش با ستان بی شماره

با دوست باش که از دوستی او
چرخ فلك بگردش گیتی بگفتگو
تسبیح ذات نموده بموجود کاینات
شدکار حمدو شکر ومخلوق‌ممکنات
بیدار دل کسی که شنا شدی خدا
ایدل بیاد دار تو هستی چونا خدا
یعنی وجودکشتی وراکب دل‌است براو
بیدل کجا سفینه تو اند شو بگو
فیروز آسمان و زمین سبز وخرم است
ز استاد روزگار جهان صنعت جم است
تنها خدای خلق حکیم طبیعت است
سرز امراومپیچ که ندانی چه‌درکم‌است
بیامرحق نروید و موجود نیست شیئی
هرکز بغیر او نشدی زاد وبود و شیئی
هشیار آنکه دیده دل داشت دید او
دیگر ز فکر غیر رهاشد ز گفتگو
فریاد مردمان زره بی بصیرتی است
غافل‌مشو که‌هرچه‌شده‌خلق‌حکمتی‌است
عرش وسماوارض‌وکواکب وشبانه‌روز
این دائمی که هست نگردد باسم روز
هر نوبت آفریده شود تازهٔ دراو
دیروز رفت و باز بیاید دو باره او

هر روز روز اول و بناست هوشیار
زیرا نبوده وتازه شده خلق بهر کار

اوضاع انجم و فلك وکیل و زن سیر
ز امر حکیم خالق دانا گرفته سیر

دارد نگاه آنکه همه آفریده است
باز آفریده و دیده باز آفریده است

از دیدگان به بین که شناساشوی بخود
چون ارتباط دیده بجان آفریده خود

بیاذن وامر نیست وجود نفس بجان
هرجا که میروی همه از اوست درجهان

با تو شبانه و روزبشور است و مشورت
فکر و خیال زنده نماید خدا برت

تقدیر از برای همه کار ها خدا
اول اراده او کند بعد نا خدا

ای نا خدای کشتی تن آشنا بشو
دیگر چرا بفکر دیگر رفت روانها

آنروزگار بهرچه شد یادگار ازاوست
و آن قصه وحدیث برای تو کرددوست

بینا نبود نوح مگر از خدا بدل
دیدی بدل بدیده ترا هست حق مهل

اینجا جهان وجمله سراسر با مر او

هرکه که خواست شود زیر ورو از او
یـا رازق الصغیر و یا راحم الکبیر
لطفوفیوض توست به‌برنا و شیخ وپیر
از تو همیشه رأفت و انعـام ومرحمت
از ما گناه بـودم و عصیان ومعصیت
گاهی بخواب بوده و غفلت بشر ولی
دانا توئی ز حکمت خود این نمودئی
بیدا رو هوشیار و حکیم و فقیه علم
ازخود نبوده هرچه بخواهی شده بعلم
عالم توئی و مـردم دنیا بـا مر تـو
گردیده خلق خلق چه دارند بغیر تو
دارد یکی زفضل تودانش بکار خویش
یـارب مرا بدار تو آور مرا بخویش
گر داشتی وجود وجودم همیشه هست
بیتو ندیده ام و نبودم که بوده است

ایدوستدربرتوهمه آشکارهست — سرنهانو فکرروان برچه کارهست
رمز بیان کلك وقلم لوح سر نوشت — تو استاد بوده که در روزکار هست
طراح نقشها و نگار علوم غیب — دستورابنیاءبخلق‌زتوپروردگارهست
گردنده آسمانوزمین‌فلك‌بصنع — سیر کواکب‌ازتو بچرخ برقرار هست
لاهوتیان همه مأمورذکر وحمد — کر و بیان بخدمت انجام کار هست
نام توورد هرنفس هشیار خلق — شکرتو فرض کافه‌ملائك بکارهست

ملك سماوقرارمه‌وشمس‌وآفتاب تصنیع شده زامروبحکم تویارهست
بادوستان‌روابط سر نهان زرمز با دشمنان رؤف‌زارق کهنکارهست
بخشنده کریم ورحیم‌وبزرگوار فیضش برعام‌خواص‌جهان بیشمارهست
خلاق کاینات‌و مدیر قضا و قدر میکال وجبرئیل آمرامر کردکارهست
ماهی‌ببحرمرغ‌هواذکروصف‌شکر درهر نفس‌بیاد خداوند کار هست
خلعت‌بری چگونه کندوصف ذات‌تو
جائیکه خلق هردوجهان مات‌یارهست

باز آمده‌است‌بهاربصحراصفاشده باد بهار آمده و گل در سرا شده
بستان‌و باغ‌هردوشده‌سبزودلگشا تسبیح وحمد بلبل دستان سرا شده
ازقطره‌ابردرشده‌بیرون‌بدیدکان مژده همی دهد که بهارخداشده
ازدوستان‌بپرس که‌معنی‌دل‌کجاست☆ گوید حدیث بلبل گل برسماشده
از اندلیب‌معرفت آموختم سخن میگفت نکوکه جان‌جهان‌ازاله‌شده
یارب منبد دیده دل راز معرفت از آفتاب‌و‌نور بوده‌که فصل‌بها شده
عارف‌شناخت‌وصف صفا ثنانمود ☆دیدی‌زچوب‌خشك‌برك‌هزاران‌سناشده
ابنای‌روزگار زلطف‌خدای خود جشن بهار کرده بهار از ثنا شده
خرم دلی که‌دیده‌شناسد خداما دل جایگاه اوست بدانجا ندا شده
آوازو لحن‌وقمری‌الحان بلبلان فریاد ها بمردم هوش از هوا شده
شادان‌همه‌جماعت گیتی که‌شدبهار از بربحرلطف‌عنبرومشك‌جابجاشده
ازعاشقان‌کوی‌حقیقت‌زراه‌لطف مرموز عشق آمده یوسف رها شده
خلعت بری زلطف نخستین که‌پرورید
گفتا ورق ز طبع طبیعت لوا شده

از ازل همسر از اله بودهام — از همه اسرار آ که بودهام
لوح هستی را ازاو دریافتم — خواطر انشاء آن شه بودهام
منشاء وطرح بیان من از اوست — دیدهام از دیدن آ که بودهام
دیده بیاید که بشناسد مرا — میشناسم از شهنشه بودهام
نیست موجودی مگر ازجوداوست — کهفیان را رهبر ره بودهام
نوح بودم کشتی جان را نجات — ز امر آن یکتا منزهبودهام
روح را تعلیم از احکام اوست — دل که بیدارست نه گمرهبودهام
خوی من ذات جهان آرا برا — خوی کرده سبح اله بودهام
چهار ارکان راجهاتم ارتقاء — باقی بخشنده اله بودهام
خواست او تا من بقاء را یافتم — گاه پنهان وگه عیان شه بودهام
من ازاو هستمو برمن‌اوخداست — با خدا همراه هر ره بودهام
دوست هرگز نیست‌از جانم جدا — قدسیان مقصود اله بوده ام
فکر هر جا سیر عقلانی کند — را حل و هادی آن ره بودهام
عارفی گر گفت خلعت برشنید — خود بگوید قرب درگه بودهام

کار مخلوق جهان‌ازچه‌خرابست زدروغ‌است
از دروغ است تهی دستی‌مردم زدروغ‌است
از ره راست همه ثروت و هستی یابند
بفنا میرودهر توده وجمعی که دروغ‌است
هیچ راحل نرسیده است بمنزل جز راست
گفته راست بنزد همه بهتر ز دروغ است

مرد حق‌باش وحقیقت که جهان دار خدای
گردش چرخ ازاو راست بگردش نه‌دروغ است
خرمن و توشه ترازاو معاش است زدوست
خلق‌حق کرده‌وتوبرداشت نمودی چه‌دروغ است
آنکه دانست که هر ذرهٔ حسابی دارد
حبه ودانه هرخط نصاب است نه‌دروغ است
دیدگــان عادل و میزان طریقند بمخلوق
هرکه‌منکر بشود دیده خود را بدروغ است
راستی معنی و بنیان واساس است بهر کار
اگر آن نیست‌همه پیشه‌وگفتاردروغ است
پادشاه‌است هر آنکو بعمل کرده سخن‌راست بود
خالقش یارو مدد کار بهر کار فروغ است
بخش بر خلق جهان رحمت خلاق زراست
بوده و هست بدان‌منکرحق‌مرددروغ است
ثروت‌وراحت وآسایش اگرهست ازاوست
راست باخالق خودباش که ابلیس‌دروغ است
عمل و سوسه وکذب و دروغ از شیطان
گشت پیدا بیشر او بهمه خلق دروغ است
دور شو از سخن کذب و بپر هیزبزی
شادمان باش بصدق‌جمله بدیها زدروغ است

من سخن راست پسند یده‌ام از روز ازل
گلشن جان تو خلعت بری بی‌مکر و دروغ است
راست فرمانده چرخ فلك وعرش زمین است
هر که شد راست بدل بیند حق را نه دروغ است

هرچه خواهی زکردکار بگیر — نعمت و راحت قرار بگیر
فضل وعلم وادب و دانش وعقل — ثروت و ملك رستکار بگیر
کنج و مال غنائم بسیار — بخت فیروز و فتح کار بگیر
انچه خواهد دلت شود حاضر — قصر فردوس حور و یار بگیر
بینازت کند خدای جهان — خلعت و جا بیشمار بگیر
عرش را سیر کن بعزت او — از ملائك تو افتخار بگیر

سجده دارند همه چو خلعت بر
خود بعین الیقین بیا بهار بگیر

سر فرازی نما بچرخ بلند — ز سری تاثر بر است بگیر
بحرها بهر تو بر آرند موج — در بریزند همه بهاست بگیر
از گلستان خرم اثمار — میوه پرورده از خداست بگیر
همنشین با بهار و گلها شو — روح زنده بجان رواست بگیر
راست شو باخدای خویش بین — تو کجائی آن چه‌جاست بگیر
همجا حاضر است ترا بیند — پرده غفلت از چراست بگیر
تا نکردی بر مزه صد یقان — نتوان دید حق کجاست بگیر
آسمان و سپهر و دور فلك — آفرید از برای ماست بگیر

امنیت از خدا بخلق رسید — گفت حق درد رادواست بگیر
ملك ایران زیمن وهمت شاه — کشت آباد کیمیاست بگیر
این سخن های لطف خلعت بر
بشنو از ناخداست وراست بگیر

دل مخور غم که روز کار گذشت — سپری شد جهان مدار گذشت
باز آرد همی سپهر بلند — کرمه وسال بیشمار گذشت
پخته ازعقل شو که وضع جهان — باز آید اگر بهار گذشت
روح را زندهٔ دار شاد بزی — از پس لیل چون نهار گذشت
بیش و کم درنظرمیآرو حسد — گر کسی را شترهراز گذشت
مخورافسوس آنچه نیست دیگر — اگرت خوب یا که خوار گذشت
قصه کربلا مصیبت اوست — قرنها کر از آن مزار گذشت
هرچه اندوه هست جمله آن بگذار — این یکی برهمه دیار گذشت
همه حسرت خورند روزجزا — شادوخرم حسین که کار گذست
غم دنیا و آخرت نبود — که شفیع است حسین قرار گذشت
آنچه آید بدهر میگذرد — ز امرو فرمان کرد گار گذشت
شیعه آنجا مقام دارد از او — جاودانست گر آشکار گذشت
سخن است رمز عشق خلعت بر — این حدیث هست روز کار گذشت
عصر و ایام قرن بیستم هست — یاد از کربلا دو بار گذشت

هر کجا که روی باتو بودخوی وسرشت
گر خلق ترا نکوست هستی تو بهشت

بر عمر کسی که خلق نیکو دارد
افزوده شود چو خوش بود باغ بهشت
ای کودك مکتبی ادب لازم تو است
وز راه ادب روند مخلوق بهشت
سر دفتر روزگار گردان بنگر
هر سال بهار آید با ارد بهشت

این تربیت است که چرخ گردون دارد
مقیاس از آنست نه بر آجر و خشت
بر غالب خشت خاکرا تربیت است
از بهر تو لوح و قلم و گفت و نوشت
تدریس و کلام و گفتگو درس ادب
میوه ندهد درخت بیهوده کنشت
هر جای جهان که دیدئی باغ صفا
از دست مربی آمد آن بوده وکشت
اوصاف حمیده و صفات محمود
بر هر که سرشته گشته باشد بهشت
خلعت بری حسن تربیت خواهانست
هرگز نبرد ضرر از این مشی سرشت

ایکه برسطح زمین آمده‌ئی میگذرند
بر تو آثار خداوند و ترا مینگرند

همه شاهد بتو هستند و بیادت دارند
بهمه حال ز تو آگه و با خبرند
هرچه موجود جهان است همه‌جاندارند
گر جمانند وگر خاك رهند بابصرند
خاك موجود شود از اثر رحمت حق
مردم ازخاك مگر نیست بپاپی بدرند
همه از آب وجود آمده موجودجهان
آب وخاك است که ممزوج وجودبشرند
چهارترکیب‌عناصر که‌جهان گردش‌ازاوست
همچا هست از آن مردم صاحب نظرند
پس بلرکان وجود تو آن حاکم غیب
همچا بوده ترا دیده و بتو میگروند
هرنفس برتو محیاست که موجود شوی
دل ترازنده از آنست که دراو کارگرند
کارگاه است وجود بشر ازحکمت حق
آدمی‌راخبر ازفوق‌فلك‌نیست‌دراوغوطورند
صد هزاران همه مانند فلاطون آمد
همه مبهوت بر آنند ز خود بیخبرند
می‌توان دید خدا را ز آثار شگفت
از صنایع بخداوند جهان راهبرند
عرفا را نرسی فهم بپایان کمال
همه گفتند بپایان نرسد پی ببرند

سخن و دانش خلعت بری‌از خرمن‌اوست
که یکی قطر ز بحرست بگیتی ببرند

تا نیاری تـو بدستت ثمری
از ثمـر های جهان بـی خبری

رنج نابرده شنـاسا نشود کارچه هست
هیچ بیرنج شده‌استی که‌ثمر آیددست

فلك و چرخ سما کار که استادند
تا یکی حبه ثمر آرند دستت دادند

حبه و دانه اگر کشتی و ثمر آوردی
می توانی بشناسی چه ببر آوردی

دربرت آنچه‌زاشیاء جهان موجود است
صرف وقتی‌شده‌ازرنج کسی آنجوداست

توبگیتی که همه ساخته وپرداخته است
آمده دیده ندیدت که این ساخته است

دست باشیاء بخرابی مزن ایتازه جوان
که ز پیر خرد مانده بتو باغ جهان

آنچه‌داری‌تو بر آن باش‌و نگهداری کن
که ترا لازم آسایش جانست و روان

تا خود اسباب معیشت نکنی بیخبری
تا نکاری ثمری و کشت زراعت نبری

دیگری گر بتو بخشید غنیمت میدان

رنج آن برد ترازاد بدست است ارزان

پندخلعت بری‌ازتجربه حاصل‌شده‌است

رنج نا برده کجاگنج میسرشده‌است

زمستان آمد ویران‌نمودی باغ‌وبستانها

شدستی‌یخ‌همه‌دشت‌وصحرادروکوهستانها

همه‌برف‌است‌سراسرهرچه‌بینی‌گرفته‌استی

نماندی‌هیچ‌پیداقطعه‌ازارض‌جزبرف‌برآنها

فلك پوشیده‌گوئی جامه‌اسپید ازاطلس

همه روشن شده‌گیتی زوایا با شبستانها

مخلد گشته جنگلها و هر شاخه نباتی‌شکراندوداست

چنین‌وضعی ندارددیادخواطرکودك نوزادواطفال‌دبستانها

جهان را سفر عام است ایصوفی صفا اینجا است

از این خان است پر نعمت همه باغ و گلستانها

اگر از چشمه‌جود حقیقت فیضمندی زنده ئی دائم

چه‌غم دیگر بود از لشگر گیتی و از امواج طوفانها

نگهداراست آن داناکه رزاق است بر موران

نگهبانست آن بانی بباغ و تاك بستانها

الی ای دیده بینا نظر کن از ره ادراك

که‌این‌گسترده‌گشوده است بسته‌استی قرین‌لوح‌برهانها

ببحر علم و دانائی نمیگنجد که آرند وصف

که را یاراست گوید وصف اوصاف زمستانها

اگر خلعتبری این معرفت بنمود از لطف است

که فیاض ازل بخشیده براو رابط است الحام بردلها

گر همه خلق پاسبان باشد — آنچه‌خواهد خدا همان باشد

حق نگهدار آسمان و زمین — آگهست‌هرچه‌خواست آن‌باشد

بادوطوفان و بارش از افلاك — نیست درتحت حکم آن باشد

آن حکیمی که آسمان آراست — ز امر آن آسمان روان باشد

نتواند کسی که فهم کند — گوید اواین چنین چنان‌باشد

نه مجاز است هرکسی بسخن — کارکی دست این و آن باشد

نیست یك نحو آسمان وآنرا — حکم هرکه رسد چنان باشد

نشود مرده زنده هیچ بدهر — مگر از اذن رب آن باشد

بقیاس و تصور انجم — کی شود طرح آسمان باشد

وحی‌از خالق‌است بفکر بشر — گر موافق شود از آن باشد

پس بجز حق ندید خلعت بر — که‌بگوید از این وآن باشد

هست بفرمان خالق بیچون — که اراده کند همان باشد

وصف گلها چه بی درنك شود — لب بخندد شکوفه چنك شود

از لطائف اگر خبر داری — قطره آبی است کو نهنك شود

باد در جو خزانها دارد — گاه رعد است‌و برق بانك شود

ابر و بارش کند بریزاند — کوه تیره سفید رنك شود

باز دارم ترا بطرح کلام | رود جاری ز نیش سنك شود
بیضه می شود عقاب سما | گربه در خشم چون پلنك شود
اینهمه لوح پاك و جان بشر | حیف باشد که بر خدنك شود
هدف آمال ما همه صلح است | سعی مکن چو بهار تفنك شود
ما نداریم با کسی جنگی | تو میاور که کارت لنك شود
شاخ گل می‌دهد شود لیمو | توپ‌خوبست همه‌ترنك‌نج شوند
عقل گوید بصلح گوش و صفا | دیو‌دبه که چون فرنك شود
هان فرنگی ز راه علم و ادب | صلح بهتر از آنکه جنك شود
چارئی ساز که مردم بیعلم | نشوند گشته عرصه تنك شود
ایخردمند خفتگان دریاب | هوشیارش بکن زرنك شود
رای خلعت بری نکوئی‌خواست | بد مخواه دفع با فشنك شود
همه ثروت بعقل آنسان‌ها | صرف آبادی از فرنك شود
من سپهر بلند می‌نگرم | نظم‌آنست به‌بین چه‌هنك شود

با چنین قدرتی ستیزه خطاست
که امر و اجراش بیدرنك شود

ای دل از راه عقل کن پرواز | تا بدانی‌که چیست آن‌آغاز
عقل گوید بمردم دانا | روز و شب دائما بگردد باز
بازبنگر که‌چیست‌این‌دستگاه | کیست‌اورادهد ز شیب فراز
فلك و ابر و باد در کارند | بلبلان را که می‌دهد آواز
رنك‌ورخسار گل‌چراسرخ‌است | صید او میدهد بچنك آرد باز

این همه نورها که درچرخ است — مخزن آن کجاست در افزار
مات صانع است عقل وفکر بشر — کشف مکتوم نمی‌شود جز راز
از ریاضی اگر ترا بهر است — روضه خلد بذکر قلب بساز
بحر کافی نمی‌شود از وصف — گر کند سجده ذرها بنماز
قلم و گفتگو و لوح و بیان — نیست مقیاس و کافی آید باز
حرف ابجد بگیر ذکر تمام — نرسی عهده بکردی باز

اول و آخر اوست خلعت بر
همه باشد بذاتش در آغاز

اگر روان خرد درتست سخن بشنو — زمرد تجربه آموز درك كن بشنو
ببار گاه فضیلت رسد کسی که شفت — بیان منطق حکمت از این رهست بشنو
ادیب مدرس مارا سخن کشید بگوش — کمال تربیت آموخت گفت بگو بشنو
نه هر سخن که بسمع قبول تو برسد — بلی سخن که پسنداست بعقل جان بشنو
همیشه دربر بستان فضل وعلم وهنر — نهان شده است خزائن زلعل ودر بشنو
بزرگیست بدانش بنزد مرد خرد — بزرك گفت خداوند عقل را بشنو
پیمبران همه از گفت راست معروفند — فلاسفه و حکما پند گفته‌اند بشنو
من این لطیفه زکانون معرفت گفتم — برو بمدرسه دستور اولیاء بشنو
معلمین سخن را فریضه حکمت وعظ — بود وظیفه تعلیم عارفان بشنو

دبیر قصه ایام یاد گار بگیر
میان مردم گیتی بدان بگو و بشنو

الا که درتو بود آنچه مکتب است بجهان
یکیست خالق وحی سخن از آن بشنو

بوحد ذات جهان آفـرین یقین آور
که وصف او نتواندِ کسی کند بشنو
بلی شنیده و خود دیده ام که میگویم
معلم اوست تـرا آفریـد گوش بشنو
بعقل و دیده اگر آوری سما و زمین
یقین که قائل یك صانع میشوی بشنو
مرو بـدایره جهل گـر روان داری
روان تـو بتو خـود رهنما شود بشنو
برای مـردم دانـاست گفت خلعتبر
یکی بگو و بتطبیق آن یکی بشنو
خدا یکی و بیان درست صدق یکی
از این گذشته دیگر گفتهایرا بشنو
مقدس است بیان و کلام مرد درست
مبر بگوش مگر گفت راست را بشنو
زبان و گفت مـرا صدق آفـرید خدا
خـدایـرا بپرست و اوامـرش بشنو
نه‌دیده‌است‌بدی‌هر که راست رفتارست
پناه بخالـق اسماء ببـر از او بشنو
ز مـردمان همه آن هوشیاتر باشد
که غیرراست نگیرد بگوش‌وهوش‌بشنو
دل اینهمه ز بـرای یکی سخن گفتم

یکیست خالق هستی وشاهد است بشنو

قرون ماضی و تقدیرهای آن بگذشت

بقرن بیست شد تجدید کار ها بشنو

برای مردم ایران یکی نجات آمد

مر این عطیه بخشایش است ز حق بشنو

بافتخار نوشتم که نیست غیر خدا

موافقی که کند کار خلق درست بشنو

اگر چه گفته ناچیز در برابر فضل

بود چه قطره بدریا ولی یکی بشنو

یکیست قطره که دری شود میان صدف

تو آن صدف شوودریا و گفت را بشنو

فلك برای نظر آفریده خالق عقل

بر انبساط یکی آمراست به بین بشنو

اگر بدیده معنی و هوش جان شنوی

با نتها نرسد عقل هیچ کس بشنو

ولیك حس بشر میرسد که این مصنوع

بدست صانعی آراسته شده است بشنو

بکبریائی و عز و جلال و قدرت او

همه بگردش و تسبیح نهاده سر بشنو

مرا قلم نرسدی که وصف ذات کند

اشارئیست که دانا شوی بخوان بشنو

فنیه بـاش بپرهیز و زهد و تقوا دار
نـه از برای خلایق برای خود بشنو
گشوده گر شود آن ماوراً که من بینم
از آن ندا شنوی خود شناس از او بشنو
بذکر راه شود بـاز و راستی و صفا
تو گر رفیق طریقی برو بخـوان وبشنو
دفاتر و کتب و حجرهٔ تلاوت ذکر
اگـر سعادت و توفیـق یـافتی بشنو
بآنچه دیده تعمیق و کهنه عقل رسید
توجهی بسزا لازم است بدان و بشنو
ببال پشه ترا میکند نـدا گـاهی
دگر گهی بسما عرش لوح را بشنو
مبر بگوش هیا وهوی قیل وقال جهان
گهی بجهر و گهی در خفـانهان بشنو
فریب خلق مخور گفت غافلان بپذیر
خدا پرست بشو ز انبیاء سخن بشنو
توخودطریق بدست آوری اگر خواهی
به‌بین چه من ز برای تو گفته ام بشنو
بباطن است اشارات و گفت خلعتبر
برو بباطن خود فکر کن بخوان و بشنو

زراستی سخنی دار مت زجـان بشنو
که روز گار جهان سیر میکند بر تو
فلك بگردش خود خلق میکند آدم
بصورتیکه نیاورده همچنان مـردم
برای بود بشر زندگانی از هر بـ ب
میسر است ز روز گـذشته بهتر یاب
وسایلی که فراهم نمـوده دوره دهر
نبود بود کند برق‌سرعت است در بحر
تمام اهل جهان ز علم ودانش آموزی
دری گشاده بخود تلگراف مرموزی
فنون وحرفه وصنعت بآسمـان گردد
ببر وبحر دیگر مـانع نیست بر گردد
مسافران هـوائی ز غـرب تـا مشرق
روان براحت و آسوده ز اضطراب قلق
روابط ملـل دهـر متاع میان بشـر
بسینمای سخن آمدی بگوش و بصر
بـدرس معرفت و اکتساب و دانائی
بکوش تا که جوانی هر آنچه بتوانی
که دوره‌دوره علم‌است ومعرفت بخصال
تمیز وصنعت اشیاء رسیده است بکمال
خرابه خانه دهقان چراغ برق رسید
یکی بغرب ودیگر شرق حال‌هم پرسید

نمان بجهل وضلالت که گفت پیغمبر
که سعی بهر بشر هست از جوان تاپیر
مفا هـم کلمـات نبـی شدی ظـاهر
مـگر تـو خبر نباشی که نیستی حاضر
فلاسفه وحـکما و مردمان دور اندیش
ندیده گفته سخن تازه شددرخت ازریش
برو بقصه و تاریخ پیش از این بنگر
به‌بین ز آدم وحوا چه بود وضع بشر
دگر مرو بعقب هر قدم به پیش گذار
بقهقرا نرود هـر کر ا ست علم و هنر
بقرن بیست مر این را قلم نوشت بیاد
که تـازه آیـد روزی ز تو بیارند یاد
که این‌زمانه‌همه اوضاع او گذشته بود
بتازه تـازه بیارند که کهنه‌شد این زاد
جهان زبدو همه روزه تازه آورده است
تو پاك و تازه‌سخن کو که‌خالق آورده‌است
بعصر خسروجم سرعت‌ترقی ملكُ
بناء اس‌واساس‌است‌پادشاه‌بملك
بقاء دولت جاوید سه‌هزاران‌سال
بنام‌زنده بمانادو جاودان‌احوال
سخن‌بمردم‌عقل‌است گفت‌حلعتبر
یکی‌اشاره‌هزاراست‌بکار حق‌پیبر
بزی بخرم ز شادی ومردم آزاری
مکن که‌روز نمانده‌است بهیچ‌بازاری

خویش‌را زندهٔ‌کن که جان‌بینی — گردش و قدرت جهان بینی
آن توانا که آسمان دارد — دیده بگشایدت چنان بینی
نه فلك تحت امر و فرمانت — بگذارد در آن روان بینی
بنازیت کند ز هستی خلق — هرچه خواهی همه عیان بینی
پرده از صادقات بردارند — عرش و کرسی و آسمان‌بینی
ببرندت بجا تا دیده — دیدنیهای آن جهان بینی
نتوانی شمرد وصف صفات — حکمت صانع بی کران بینی
صدهزاران‌هزار کوکب‌وشمس — همه مجری حکم آن بینی
ای بدیدار تو جهانِ روشن — آنجهان را بدل توان بینی

گفت خلعت‌بری بمرد خداست
مرد حق پاد شاه است چون بینی

نخستین خداوندرا کن سپاس — که‌پایان هرچیز راهست‌اساس
باندازه رأی و فکر و خرد — شمردن نشاید‌که وصفش‌بود
ستوده پیمبر ز بعد خداست — که دانائی‌و عقل را رهنماست
از آن‌بعد بر دانش است آفرین — خوش آنراکه‌با او بوده‌منشین
بدفتر نوشتند گفتار و چند — بزرگان بکوچکتر از نیك‌پند
بدانا و توانا سپارید کار — که آسوده باشید از گیرو داد
سزا وار نبود کله بی شبان — از این گفته آموز درس‌زمان
بهر کار اندازه اندیشه دار — خرد گویدت‌خرمن‌ازخوشه‌دار
بخرمن یکی پاسبان گر نبود — بن گندم و خوشه صحرا نبود
بهر خانه دلاته و دهکده — یکی‌لازم‌است‌تاکه‌باقی‌است ده

زگردنده گردش کند روزگار — تو گردنده بشناس و خود را بدار
یکی باش و بشناس آن یک توئی — گر این یک بدانی نکو برده‌ئی
بجز راستی راه دیگر مجو — که از چشمه میآیدت آب جوی
مبادا که آلودگی آوری — تنت را به بیهودگی پروری
بد دیگران رامخواه از روان — که بد نایدت از خدای جهان
ز بخل و بد و کینه دوری گزین — همه آفرید از خداوند بین
نکو باش و پاکیزه و خوش زبان — که جان و تنت باشد آسوده ز آن
بهمسایه آزار هرگز مده — که دشمن شود دوست و آری بده
بر آنشو که آسودگی آوری — بکاری و باشی و سودی بری
دبیری و دانش بیاموز و پند — که درگاه سختی نیابی گزند
ز نادان ترا میرسد گر زیان — بکن چاره از خود مشو از بدان
بسهل گر بگیری بیافتی ببد — نگهدار خود باش از نیك و بد
همه روزه سودی ببر از جهان — بیاندوز دانائی از بخردان
برومند آنست که باشد نکو — که گفتار و کردار باشد در او
سخن سنج و باهوش و زیرك به است — که باتو بود همنشین و یار دوست
به بینائی و خاطر آور خوشی — بر انگیز جانرا مده بیهوشی
بهار جوانی سرائی بساز — که آید ترا وقت دیرینه باز
ز دست و زبان پاك و آزاد باش — بخرم بخیز و بزی شاد باش
نگیرد ترا هیچ تن از بدی — چه ترسی ز کس چون نکردی بدی
درستی کردار و رفتار و کار — برد مرد را رسته از روزگار
فراوان سخن گفتن و کار هیچ — پسندیده نبود بدانا هییچ
بگو کم و بیاور ثمر پیش رو — که زاد است و کالا ترا آبرو

شب و روز را بهر کن بهر کار | بگردان در آن خویش چون روزگار
بهرگاه کاری بکن تا که بد | نیاید برایت بروز ابد
خدا را پرستش بهنگام دار | که درهر دو گیتی شوی رستکار
از آنها که بد گفتگو میکنند | بپرهیز چون بر تو خو میکنند
به تنها به از همنشین با بدان | که عکس است و آینه گیری از آن
یکی همسر نیك را شو جوار | که سازش کند با تو و روزگار
بسی سالها با سر انجام نیك | کنی زندگانی تو با او شریك
زنا جور و پر گفتگو و یار بد | شود گلشن روز گار تو سرد
من این دیده و دانسته‌ام و گفته‌ام | دری در صدف بوده است سفته‌ام
جوان باش و دانا با رأی پیر | چنان زی که هرگز نکردی اسیر
گلستان کن از خوی خوش جان خود | سرایت بیاور یکی همچو خود
بسر جای ده چیست اینکار گاه | بفرهنك و رأی و خرد رستکار
یکی در تو و دیگری درجهان | که آرد برابر ز پنهان عیان
کهی آشکار است و که نیست هست | همه چیز چه هست آخر از اول است
بخلعت بری گفت زای نهان | ندانم دگر جز خدای جهان
بایام و روزی که مار است زیست | هزار است و سیصد و بیست زیست
شهنشاه بر تخت و تاج کیان | کیومرث نخستین اساس است بر آن
یکی بخشش ایزد است شاه ما | گز او زنده ایران شد و جان ما
انوشیروا نست و خسرو و جم | که دور است دورانش از درد و غم
سراسر همه کشورش خوشدلند | پژوهان دانا ئیند از عاقلند
سپاهی و افراد لشگر فزون | مسلح بمیهن همه پاسبان
فراوان و بسیار کاخ است و پی | که افزوده گردیده بر خاك ری

زشیراز وکرمان وتبریز ورشت ز طهران همه شهرها چون بهشت

صفاهان بود گلشنی در جهان خراسان چه فردوس اعلا است آن

عراق و لرستان وزنجان جدید شده چون گلستان وخرم پدید

ز مازندران گر کنی گفتگو پراز نرگس وسنبل است دشت وکو

خوی و استر آبادو سمنان و قم ربوده صفا را ز یونان و روم

بشارود و بسطام و دزفول باغ زمیوه درختان درخشد چراغ

بقزوین برو تا ببینی که گشت بود زر همه خاکش ازروی هشت

ملایر و بروجرد سندج در او دل غم زده نیست دیگر بگو

براهواز وکاشان و گلپایگان اگر بیند آن پیر گردد جوان

تنکابن است همچو جنت سرای درودشت و صحراو کویش طلای

همدان وکرمان شهر یزد و ری خزینه است خوابیده درخاك هی

چراخفته ئی بی خبر سر بسر که داری چنین جایگاهی پسر

بخیز از ره راستی بهر خود هر آنکو که دانسته اوپیش برد

بقصر فریدون شه نا خدای خوش خرم است هر که هست هر کجای

همه شهر ها نامش از باستان بودتا باکنون چنین است بدان

دبیرو دبستان و دانشکده بهر شهرو هر جایگاه است وده

خمین اردبیل شهسوار سبزه وار بلوچ است ومکری وما سوره یار

مراغه و طالش مغان دامغان چه ساری وشاهی اشرف جنان

دماوند نهاوند و ساوه ماکو ورامین و نائین شوشتر نکو

بر آمل و فیروز کو آشتیان روی می شوی زنده و جاودان

توسرکان وگرگان و خرم آباد شود مرده زنده چه آریش یاد

یکی بوشهراست ودیگر انزلی که کشتی در آنجا متاع آوری

لارستان و تفریش و دشتیستان   بم و سقزو سیرجان گلستان

سواد کوه آستارا و سروند   مباداش آسیب و درد گزند

لاهیجان و فومن و دیلم چنو   نباشد از آن بهتری جا او

به از بهبهان نیست دگر دیار   بافغان و ترکیه و قند هار

بقاموس دانش اگر بنگری   کجوراست و نوراست و سنگسری

بقوچان و تربت نبینی بدی   از آن هرچه خواهی ثمر آمدی

قلمکار و قالی و دیبا حریر   بهر قصبه و شهر و ده هست دبیر

هنرمند دهقان باغ و سرای   شمارش کسی نیست آرد بجای

توانا بشو تا توانگر شوی   بدانائی است گنج کو رهبری

سخن مانده از آدم این روزگار   سزاوار نامش بسی افتخار

بطهران مرا جای آرامش است   گه و جای شه تکیه و بالش است

زهرجا که خلعت بری گفت سخن   برو تا ببینی چه داری ز من

ماماقان و دهخارقان هشترود   چنین جای نیکو بدنیا نبود

زطارم و کسکر بسیرجان نکر   که خرم شود روح وجانت ببر

ابرقوو بمپور و با رودبار   نظر گر کنی هست مثل بهار

فلاحیه و مسجد سلیمان صفا   ثمردار نخل است و معدن بها

لواسان و خوار است زر خیز گاه   ارومیه و ابهر بود جایگاه

نطنز است وقمسر ز پاریس به   ببجنورد شادی کند اهل ده

سیلاخور یکی اشترینون از آن   در آید جوانان همه پهلوان

بکردیستان - ورت پاك خوب   فزون باشد وتالی است با اروپ

اهر وقائن و خندق شهمیر زاد   که ز آن میشود روح دیدار شاد

سراسر همه مرز ایران خوش است | پسندیده وجای آسایش است
خدای جهان خلقش کرده نیك | نماند بایرانیان بی شریك
مزینان و نیشابور کازرون | ملایر وسر آب است وخلخال جان
برود سر را مهر مز خوشی | شفا رود بیرون کند ناخوشی
خوی ودلمقان ومیانه دو آب | همه مردمش سالمند از عذاب
اگر مزلقان را بیاری بیاد | بگلشن روی دیده ودل کرده شاد
ز قشقائی و بختیاری رشید | سوار برازنده آید پدید
بصحرا و مکشتپه و ترکمن | ز هندو و چین بهتراست ویمن
مرند وزرنداست وجلفا کلات | که هر چه بکاری بیارد برات
یکی غازیان دیگری لنگرود | از اودور دشمن و چشم حسود
سرخش و مالامیر میان دو آب | لطیف است هوایش زعطر کلاب
بعمان و بحر خزر آشنا | بشو تا شناسی چه داری ز ما
صدف های پر در ز دریا برند | متا های دیگر عوض آورند
شنو گفت نیکوی خلعت بری | که فردوس وجنت بچنك آوری
بهشت است ایران بگفتار من | رها شو ز جهل و بد اهریمن
مرا گفت بر مردم آتیه است | توهم خوبی او بخواد هرچه هست
همه خاك ایران بهشت برین | سلامت وصحت وبراهلش قرین
بروجان خود پاك کن ازفساد | بمان شادمان وبخل مکن ازنهاد
همه مسکن وروح جان پاك دار | همیشه بزی خوش بشهر ودیار
سرا وحجره ومنزل وجای خود | ممانداز ناپاك بیهوده خود
بدان حفظ جان وبدن لازم است | گرت این نباشد تب لازم است
شرب واکل ولباس وظرف و غذا | همه پاکیزه کن فقیر و غنا

مگس و پشه از مکان بیرون — نیست باید کنی ز تخم ز جان
که از آنها رسد مرض بروان — پهلوان میشود ضعیف از آن
طفل را مادری نگهدارد — که بداند چه در بغل دارد
از گل ولاله او لطیف تر است — تربیت کردنش بزرگ هنراست
از هوا وفضا و جا و مکان — هرچه‌وسعت و بیش نیك است آن
های‌وهو وصدا وکوس و جرس — مغزت آرد بدرد او مپرس
دود سیگار و الکل و تریاك — زهر آن میرسد بخون تو پاك
تنبلی آورد هزار مرض — دورشو ازحسد وبخل وغرض
راستی پیشه کن که از ره‌راست — آسمان و زمین خدا آراست
بتوجه برم ترا به سپهر — گر بیاری بدل محبت و مهر
دائما حق بگردش است که ترا — زیست و آسایشت دهد هرجا
آن محیط منزه گر نگری — درك آید ترا و پی ببری
این چنین دستگاه ز بهر توهست — پس چرا رفته بضلت و پست
دانش آموز تا رها کردی — خود شناسی و پر بها کردی
بازکردی زخوب نیست بگفت — یك کلام ازصدف عمل کن گفت
کار کن تا که رستکار شوی — به بشر زین سبب تویار شوی
هرکسی بهرکار آمده است — کارهم حکمت است وهم مدداست
ورزش کار از برای بدن — بهر همه‌لازم است حراس وطن
وطن اصلی همه جان است — غافل است هرکه گفت ارزانست
گر نداری تمیز خانه خود — میشوی زاو مریض دل بیخود
شست‌شوده تمام هرچه تراست — هرچه‌مکروب‌در اساس وبناست
از هوا آید او بباطن تو — پس از آنها رسد مرض برتو

ز هوا وشهر و کوچه و منزل بدو خوبست که میشود نازل
خوب بد میشود ز جا و مکان علم آموز و تربیت انسان
هم بخودبد مکن و هم بدگر از بدان دور شو به‌نیك نگر
عمل نیك را بشو پیرو شاد روح روان بدار برو
خواست خلعت بری ز حکمت و فضل گفت باید عمل کنی ز ازل
این بهار است همیشه خرم و شاد هر که دارد عمل شود آباد
دفع کن ازهمه جهت مکروب تا شوی بهتر از تمام ارپ
بعمارت سرای عالی رو عز و قرب جوار باری رو
پس بهشت است سراسر ایران گل‌بشو جای خودنکن رضوان
همه ایران بهشت روی زمین میشود گر عمل بیاری این
خردمندوفاصل نکو هرکجا بود نسل آتیه را رهنما
یکی نیست مانند ایران دیگر نکوتر بامر یك وگیتی دیگر
فساو بندر عباس سلماس شاد آبادان وبجنورد و چالوس یاد
لاریجان و طرخان سیادهن دیگر بهتر ار آن نباشد بدان
بکنگاور طاق بستان نوشت اگر هست ثالیش باشد بهشت
نراق قصرشیرین دیگر خوانقین پسندیده اهل فضل و یقین
بقروه‌و زهرا وکرروس دوست کمره یکی جایگاه نکوست
ابرقو جاپقل ساوجبلاغ دیلمان چنان‌دان که بهتربود ز آلمان
تو هرجا بنا های عالی بساز ز پاریس ولندن شود سر فراز
ادیب‌و خردمند و فاضل گروه فزون‌از شمارست بایران گروه
اگر گفت خلعت‌بری این سخن بگفتار او شاهد است انجمن
خدا را سپاس فراوان بگو که اینجایگاه بخش ماکرده او

حکیمی که جان جهان آفرید　　مرا این چنین گفت و آورد پدید
هزار مرتبه افلاك سجده می دارند　　بگو بر اهل حقیقت که گفتگو دانند
بمردمان طریقت اشارتی کافیست　　اگرچه سر ضمیر بیاشارمیدانند
بدان طریق که مردان حق روند آگاه　　نبیند خلق در آن راه منکر آنند
ببارگاه سعادت رسد کسی دانا　　که قلب خویش کدورات کس مگراند
اگر جهان همه دشمن شوند چه غم دارند کسانکه در دل خود بعض خلق نگذارند
صفات وذات نکو یست ازره باطن　　بظاهر هرچه تراهسـ خلق پندارند
برو بذکر خدا خوش بزی تو خلعت بری　　که این صفا از او در تو آینه دارند

هرچه مقصود هست در زمان باشد　　حاصل عمر مردمان باشد
وقت بهتر از او نباشد چیز　　آنچه منظور ماست آن باشد
هوشیاری شناخت قیمت وقت　　حال اگر باشدت امان باشد
هر نفس آدمی بدل دارد　　نعمت است از خدا که جان باشد
هان بدان ای بشر که ساعت و روز　　اگرت حاصل است جنان باشد
فکر دیگر مکن که عمر گذشت　　بر نگردد زمان نهان باشد
چیز نکو تر از زمال نبود　　فهم کن لازم است که آن باشد
چون گذشت روز صد هزار افسوس　　مثل آن نیست که مثل آن باشد
حال کاری بکن که وقت تراست　　بهره از وقت ترا روان باشد
سالهای زیاد آمد و رفت　　تو چه کردی بخود که آن باشد
غفلت از دل که دل نمید انست　　تا بگوید بمن زمان باشد

خیز ای بنده خدای جهان — که جهان بسته برزبان باشد
روزوشبها که میرود حیف است — جاهل بیخبر جوان باشد
غیبت دیگران مکن که وقت عزیز — بهدر میدهی خوش آن باشد
باش آنراکه دیگران ازوقت — ثمر آوزده شادمان باشد
نزد ارباب معرفت ارزش — خوبتر از جهان زمان باشد
شکر بیچون که بنده فهمیده است — اول و آخر تمام آن باشد
بنده را وقت مرحمت زخداست — که نوشتم زبان زمان باشد
از صفات خدا نشد گرد وصف — وصف اوقات این زمان باشد
ماه وخورشید کوکبان سپهر — کنبد واژگون روان باشد
عصر خلعت بری است چرخ وفلك — عهده و میثاق آسمان باشد

فلفل از هندوستان می آورند — خال هندوی رخت رامیخرند
دل مسوزان از جمال خویشتن — خرمن گندم زدشت می آورند
زعفران از قائن مشك ازختن — لیمو ازعمان وماهی زدریا آورند
اطلس ودیبا و ابریشم وتحریر — از فرنگستان بایران آورند
قالی از کاشان وکرمان میبرند — درعوض ماشین ارزان میخرند
خشك بارمرز ایران خوشتر است — بس فراوان است رندان میخورند
معدن فیروزه مروارید درر — میفروشند چیز دیگر میخرند
کازران گفتند که هر شیئی درجهان — میفروشند چیز دیگرمیخرند
گفت خلعت برمتاع دارم نکو — بهتر ازگوهر چه میخواهدخرند
نیکتر از وصف ذات کردکار — نیست چیز بهتری کورا برند
این جواهرها که گفتار من است — گوهر ناب فضل است میبرند

شکر و تسبیح و سپاس بی نیاز
بهترین چیز است بعقبا میخرند

نقطه‌تعلیم خط است یك نقط☆یك نقط اول گذارند قبل خط
از نقط اندازه میدارند الف☆ سه‌نقط بایدشود اندازه خط
همچنین است هرچه میباید نوشت☆ بین هرحرف میگذارند
یك نقط☆ کودك تعلیم خطرا اوستاد☆ بایدش اندازه داد از درس اول
یك نقط☆ هوشیاری گفت نقطهٔ اندازه چیست☆من باو گفتم قلم‌میزان کند
تحریر خط☆از قلم‌پرسید کودك‌وزن‌میزان‌را بگو☆وقت تحریر است‌نخست
بگذار نقط رأس خط☆ وصف‌تعلیم است این دستورمن☆ وقت خود را
صرف کن تحریر کن هرجا نقط ☆ از نقط بشناس میزان حروف ابجد☆
حرف‌ما بینش همیشه‌میگذارند‌یك‌نقط☆ حرف ابجدلازم‌است‌اول‌شناخت☆
قدو میزانش گرفت ازیك نقط☆گاه نقطه سه‌شودکه پنج وهفت☆گاه
گاه دیگرنه‌شود تکمیل گردیده‌است خط☆بیشتر ازنه‌نقطه‌مگذار هیچ☆
این قواعد رسمو ترسیم وتعلیم است به‌خط☆چون اصولی خواستم‌تعلیم
گیرد مبتدی☆ زین سبب تعیین کردم یك نقط از بهر خط☆ خط منظم
میشودوقتی‌بدانی‌این‌اصول☆هرچه‌میخواهی‌نویسی‌میشودتنظیم‌خط☆خوش
نویسی گفت سالان‌دراز☆ من نویسنده شدم تا یافتم تعلیم خط ☆ ازقلم
بشناس هر اندازه را تحریرکن☆ گفت تعلیم است بدو از بهرهر کودك
نقط☆ یك‌نقط یا دو نقط یا سه نقط☆ حرف معروفی است در فارسی
نقطه از بهر خط☆ یازبر یا زیربر نصب حروف ☆ فاصله باید گذاری
سه نقط☆ هرچه نقطه‌لازم است رأس‌حروف☆ جمله میباید ردیف افتد
شود مقبول خط☆ زیرهر حرفی منظم میگذارند نقطه را☆ تا شود
خوشگل تمام سطر از فن‌خط ☆ بیشتر گفتن نه‌لازم آمده است‌بر
هوشیار ☆ هرکرا عقل است کافی‌است این دستور خط ☆ من‌نگارین

زلف خط راداشتم ✿ از الف تا ی همه اندازه خط ✿ سالها زحمت کشیدن بهر چیست ✿ سهل شد تحصیل و تعلیم یك نقط ✿ نقط خلعت بری منظوم بود ✿ نظم باید داد برتحریر وخط ؟ ✿ ای مهندس نقطه احسن نویسان کن بخط ✿ آفرین احسن تبارك مرحبا برحسن خط خلعت بری اوستاد حرف است ✿ نحو ولغط وکلام صرف است. ؟!

✿پایان کتاب جلداول قصاید✿



تبصره ـ بعد ها تا اتمام رباعیات خوانندگان ستاره را منظور خواهندداشت قوافی چهاربیتی خود تشخیص خواهد بود باضافه بین هر رباعی فاصله مشاهده میشود کافی بنظرمیرسد تکرار کرات ستاره ازاقتصاد دور مینمود. (معطوف بجلددوم)

« هوالفتاح العليم »



شمائل حضرت امیر المؤمنین مولای متقیان (ع)

دیوان خلعتبری

دیباچه . تحریر نامه. وحکامه وخامه. انشاء. سرود. نثر. منظوم. ادبی. قصاید. اشعار. رباعیات . پند. اندرز. موعظه حکمت. سخن گستری. کسری .دری. قصار : قضا. رسا دعا. وحی وسروش. حمد وثنا وشکرو سپاس وستایش تسبیح بیقیاس خداوند علی اعلی ازملکوت عالم بالاوسما وافلاك وکواکب شموش سیراست ذات اقدس ایزد متعال بر تر ازوصف صفات وتوصیف بیان انبیاء وعلما وفلاسفه وحکماء واساتید فصحا وعرفا منتهای قبول فکر وعقول وفهوم وادبا منزه وبری واز وصف بیچون وچرا است ؟

تبصره- کلیه کلمات وادبیات و نثر واشعار وغزل وقطعات و قصاید ورباعیات رامیبایستی باکمال رعایت تأمل و طمئنینه و بدقت ومد قرائت نمودتالذت روحانی معانی عرفانی وموسیقی آن مفهوم گردد :

(غلطنامه)

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۳	سطر ۱٤ ـ للهاﻻاله	ﻻاله‌اﻻالله	۱٤	« ۸ـ بنشته	نبشتهٔ
٤	« ۱٤ ـ نروی	مردی	۱۵	« ۱۰ـ بلهنی	بلحنی
۸	« اول ـ تبایذ	موجودات	۱٦	« ۱۱ـ رسید	رسد
۸	« سوم ـ خالفا	خالقا	۱٦	« ۱۲ـ نیکو	نیك
۸	« پنجم ـ تاز	تازه	۱٦	« ۱۳ـ صمات	صفات
۸	« ۱۳ ـ چراع	چراغ	۱۷	« ۱٤ـ افتادء بین بهشت	است
۸	« ۱۹ ـ در	دو	۲۰	« ۱۵ ـ کوك	کرك
۱۰	« ٤ ـ حیرت	خبرت	۲۰	« ۱۷ـ الی	الا
۱۰	« ۲۸ ـ رشته	رسته	۲۰	« ۲۰ـ به‌بیهوده	بیهوده
۱۱	« ٦ ـ طلا	طلاع	۲۱	« ۱۹ـ سفیه	سفینه
۱۲	« ۳ ـ مرم	محرم	۲۲	« ۱۳ـ شئی	شیئی
۱۲	« ٤ ـ ره	در	۲٤	« ۱۳ـ شئی	شیئی : هیئی
۱۲	« ٤ ـ معلن	معلق	۲٦	« ۷ـ رستکان	رستکانها
۱۳	« ۱۹ یعقین	یقین	۲۹	« ۱۷ـ سنحی	سخن
۱٤	سطر ۲ـ بنشته	نبشته	۳۲	« ۹ : بیك	بیکسان

(غلطنامه)

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۳۳	» ۱۴ : عدد	عدو	۵۹	» ۹ : بادرك	بادراك
۳۶	» ۲ : امود	امور	۶۲	» ۹ : ازشاد	ارشاد
۴۰	» ۲۵ : مست	هست	۶۲	» ۲۱ : پیمبر	پینمبر
۴۲	» ۲۰ : حود	خرد	۶۳	» ۱۱ : بآبنده	بآینده
۴۴	» ۱۲ : دره	ذره	۶۴	» ۳ : پیمبر	پینمبر
۴۶	» ۲ : پیمبر	پینمبر	۶۴	» ۲۲ : لکنت	گفت
۴۷	» ۱۱ : ذد	دو	۶۵	» ۹ : ببند	به بیند
۴۹	» ۹ قافهٔ له	قافلهٔ	۶۵	» ۱۷ : بدر	بدو
۵۰	» ۱۶ : ۶	ع	۶۶	» ۳ : بجنك	بچنك
۵۱	» ۱۷ : ابنیاء	انبیـاء	۷۰	» ۲۰ : پینمبر	
۵۶	» ۳ شئی	شیئی	۷۲	» ۲ : محزون	مخزون
۵۶	» ۱۲ : فروغ	فروع	۷۴	» ۱۷ لاك	افلاك
۵۶	» ۱۸ : اختران	اختراق	۸۱	» ۸ : اداراك	ادراك
۵۸	» ۲ : خهان	جهان	۸۴	» ۷ :	بر
۵۸	» ۲۰ : اسخوان	استخوان	۹۴	» ۱۷ : میدارد	میدار

(غلطنامه)

صفحه	غلط	صحیح
۹۹	» ۱ : مهمی	بهیمی
۱۰۲	» ۱۶ : ارش	عرش
۱۱۲	» ۱۵ نیاید	عالم
۱۱٤	» ۱۵ عالم	نیابد
۱۳۰	» ۱۹ : بگذاشت	نگذاشت
۱۳۳	» ۳ : خور	خود
۱۳٤	» ۱۹ : بامشرای	بابی‌خرد
۱۳۷	» ۱۹ : مری	مزی
۱۳۸	» ۱۶ بیخبز	بیخبر
۱٤٤	» ۱۶ با صراف	باسراف
۱٤۵	» ۵ : نیکان	بانیکان
۱٤۵	» ۱۱ : خور	مخور
۱٤۵	» ۱۳ : زین	زبن
۱٤۵	» ۱۶ : جلق	خلق
۱٤۵	» ۱۷ : مکن	بکن
۱٤۷	» ۱۶ : قبل	قیل
۱٤۸	» ۱۳ : تو	زیاداست
۱۵۳	» ۱۳ : رغیب	ز غیب
۱۵۳	» ۱۸ : طیند	طنید
۱۵٤	» ۳ : بیاد	یاد
۱۵۶	» ۱ : قباکیدن	قبالیدن
۱۶۰	» ۲ : منزد	منزه
۱۶۰	» ۱۸ : آدمی	آدم
۱۶۱	» ۲ : بشرمی رنك	بشرمی رنك نگرفته بوده
۱۶۲	» ۷ : بجابان	بجانان
۱۶۲	» ۱۱ : بخشی	بخش
۱۶۷	» ۱۷ : باشد	باشدت
۱۶۷	» ۱۷ : نخواهی	بخواهی
۱۶۷	» ۱۹ : بشنوو	بشنود
۱۶۸	» ۱۷ : ماخر	سطر مقدم منظور است

(غلطنامه)

صفحه	غلط	صحیح
۱۷۰	« ۸ ؛ زین	رین
۱۷۰	۱۷ : بدوستدای	بدوستداری
۱۷۱	« ۱۹ : خلعت بری	خلعتبر
۱۹۲	« ۱ قبض	فیض
۱۹۵	« ۱ : بتیشدادیان	پیشدادان
۱۹۷	« ۱: بفحم	بغم
۱۹۷	« ۱۴ : گشت	گذشت
۱۹۷	« ۱۸ : چراشت	چراست
۱۹۷	سطر ۲۰ . بوش	بنوش
۲۰۵	« ۱۶ : قریب	فریب
۲۰۶	« ۱۷ قبوضات	فیوضات
۲۰۸	« ۱۵ : رجام	از جام
۲۱۵	« ۱۴ : آ	زیاده
۲۱۸	« ۱۹ : مخامنش	هخامنش
۲۱۹	« ۷ : تائل	تأمل

صفحه	غلط	صحیح
۲۲۰	« ۶ خلعتت بری	خلعتبر
۲۲۰	« ۱۴ : زاو	زاد
۲۳۵	« ۴ : ر	زیاده
۲۳۵	« ۶ : ترنك‌نج	ترنج
۲۳۷	« ۱۲ : بشنو	نشنو
۲۳۹	« ۱ : فنیه	فقیه
۲۴۰	« ۵ : بب	باب
۲۴۲	« ۴ : بنارت	بی نیازت
۲۴۲	« ۱۷ :داد	دار
۲۴۹	« ۹ : نکن	بکن
۲۵۰	« ۸ : صفا	صفات
۲۵۰	« ۱۵ : زمال	زمان